



انتکالی داره خجالتم؟؟

نویسنده : (Parmis 81)

سلام به همگی.

رمانم درباره ی یه دختر فقیره، پدرش هم توی یه شرکت کارمند سادس که حقوق کمی میگیره. برادر بزرگترش، زانوش مشکل داره و عمل می خواد. یه خواهر ۳ ساله هم داره، مادرش خیاطی میکنه دختره با درس خوندن سعی میکنه به جایی برسه اما تویه دانشگاه مورد تمسخر قرار میگیره اونم توسط دخترایی که با عمل زیبا هستن. دختر داستانمون چادری و البته خیلی خجالتیه. صورتش خدادادی زیباست، اما به دلیل اصلاح نکردن این زیباییها مشخص نیست.

و اما خدا اون روز و نیاره که پدر دخترمون دچار مشکل مالی بشه

خب... خب خودتون ادامش رو بخونید.....

ملیسا

کلاسورم و گرفتم توی دستم و چادرم و درست کردم.

از کلاس اوادم بیرون. سعی میکردم به حرفای بچه ها اصلاً گوش ندم.

بزارید یه کم از خودم براتون بگم: اسمم ملیسا صالحیه. ۲۱ سالمه و یه سال جهشی

خوندم، در حال حاضر دارم فوق لیسانس عمران می گیرم. پدرم توی شرکت ساختمانی

نقشه های سادش رو میکشه، وضعیتمون زیاد خوب نیست. یه داداش بزرگ تر از خودم



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

نظر لایک فراموش نشه

ب

و

س

.

.

.

.

دوستون دارم.

شب که بابا اومد خسته بود.

خیلیم خسته.

تا حالا اینجوری ندیده بودمش.

سریع رفتم سمتش و بغلش کردم.

بابا هم سرم و بوسید.

معلوم بود حالش گرفتس، ولی می دونستم تو داره و جز مامان به کسی حرفی نمی زنه.

شام یه ذره خورد.

بعد از شام اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

.....
امروز تا ساعت ۲ کلاس داشتم.

بعد از خداحافظی از مامان رفتم دانشگاه.

کلاس اول که تمام شد رفتم بوفه تا آب بخرم.

وقتی آب خریدم یادم افتاد، که کلاسورم رو نیاوردم.

اومدم که وارد کلاس بشم که صدای حرف زدن دو تا پسر رو شنیدم.

-ساترا بیا ببین.

-ولم کن بابا حوصله داری؟؟

-ولی قدش بلنده ها|||

-آره تو راست میگی. جزوشه؟؟؟

-آره ولی عجب دست خطی داره ها|||.همش با خودکار رنگیه.



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

-به من چه.
-میگم نظرت چیه در بارش.
-به من چه بابا. ولی به نظرم بوسیدنش خیلی حال میده فرض کن در حال بوسیدن باشی و سییلاش بره تو دهنه.
-اخ حاله و بد کردی ساترا
-خفه سینا خودت شروع کردی.
-حالا من یه گ....ی خوردم تو چرا حاله مون و بهم میزنی؟؟
-فهمیدم دارن درباره ی من حرف میزنن.
قید جزوه رو زدم و رفتم روی یه نیمکت نشستم.
بغض گلم رو گرفته بود.
اما ... نه من محکمم گریه نمی کنم.
اشک هایی که می خواستن بیان و پاک کردم رفتم توی کلاس .
روی میز نشسته بودن و سرشون توی موبایل بود ۴ نفر دیگه هم پیششون نشسته بودن.
جزوم نبود .
زیر میز رو نگاه کردم که سینا گفت:خانم صالحی
سر به زیر گفتم:بفرمایید
-بفرمایید جزوتون.
جزوه رو گرفتم و یه تشکر سریع کردم اومدم بیرون.
ساترا و سینا از اون خر پولی دانشگاه بودن.
البته ساترا پول دار تر بود و خوش قیافه تر.
چشمای میشی رو به سبز با موهای مشکی ،مشکی.
بینی خیلی خوش فرم و لب های قله ای و صورتی سفید.
اما سینا گندمی بود و چشم ابرو مشکی با بینی و دهنی متناسب.
خدایا توبه چقدر هیز بازی در آوردم.
.....
رسیدم خونه هیچ صدایی نمی اومد.
حس کردم صدای گریه ی مامان میاد .



از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

رفتیم داخل روی مبل های رنگ و رو رفته مون نشست و گفت: ببین دخترم پدرت یه سری نقشه رو خراب کرده جوری که ما خیلی ضرر کردیم. یه چیزی حدود ۲ میلیارد که پدرت توانایی پرداختش رو نداره. حالا حاضری پدرت بره زندان یا اینکه تو با نوه ی من ازدواج کنی؟؟؟

خشکم زد. خدارو شکر که مهرداد نبود.

پدرم گفت: آقای تهرانی خواهش میکنم بهم فرصت بدین.

دلم نمی خواست پدرم پیش کسی التماس کنه .

برای همین گفتم: بابا میشه باهاتم صحبت کنم؟؟

-باشه دخترم ببخشید آقای تهرانی با اجازه.

رفتیم توی اتاق که بابا سریع گفت: اصلا حرفش و نزن که اجازه بدم.

بغلش کردم و گفتم: بابا جونم عزیزم. اگه بزارم شما بری زندان کی کار کنه پول در بیاره

.هااااا؟؟؟؟ اگه من برم هم یه ازدواج موفق خوب داشتم هم شما راحت تر پول در میاری. بابا

خواهش میکنم.

فکر کنم نیم ساعتی باهش حرف زدم تا راضی شد.

رفتیم بیرون مامان آروم آروم اشک می ریخت.

آقای تهرانی گفت: خب دخترم جوابت چیه؟؟

آروم و سر به زیر گفتم: قبول میکنم.

و نفمیدم دارم به چه کسی بله میدم.

آقای تهرانی با لبخند گفت: شب میام دنبالت. فعلا.

سوم شخص

هوای خونه سنگین بود.

مامان لیلا سعی میکرد تمام وظایف یک زن نمونه رو به مدیسا یاد بده.

محسن ناراحت و عصبانی از اینکه دخترش داره به جای طلبش میره.

مهرداد نبود و ملیسا بی خبر از همه جا داشت باب اسفنجی نگاه می کرد.

بالا خره ساعت ۱۰ شد. زنگ خونه به صدا در اومد .

محسن در رو باز کرد ، که با تهرانی مواجه شد.

خلاصه بعد از ۳۰ مین گریه و زاری دختر و مادر، مدیسا سوار ماشین شد.



از سرمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از كاه بازار)

توی ماشین مدیسا سر به زیر پرسید: آقای تهرانی چرا من؟؟ من نه خیلی خوشگلم نه خیلی پولدار پس چرا من و برای نوه تون انتخاب کردین؟؟
-دخترم اول از همه زیبایی مهم نیست. مهم حجب و حیاس نوم خیلی عجول و دختر بازه می خوام پایبندش کنم تا شاید سر عقل بیاد خواهش میکنم تو کمکش کن. سعی می کنم عقد و عروسیتون رو خیلی سریع برگزار کنم. الان هم میریم خونه ی خود ساترا.
-منظرتون...

-آره نوم اسمش ساترا (نوه)

چند مین بعد به یه عمارت یا بهتره بگم خونه باغ رسیدیم.

رفتیم داخل چمدونم رو خدمتکار آورد.

یه خونه ی دوبلکس وسط یه باغ بزرگ خیلی خوشم.

خونه ی ما یک هزارم اینم نمی شد.

رفتیم داخل. توی خونه خیلی قشنگ دیزاین شده بود. در عین سادگی شیک بود.

رفتیم سمت نشیمن یه پسر نشسته بود و سیگار میکشید.

پشتش به ما بود.

آقای تهرانی صدش کرد. برگشت سمتمون از چیزی که می دیدم هنگ کردم. ساترا تهرانی

همون پسری که توی دانشگاه سر بود و درباره ی جزوه ی من با سینا نظر میداد.

یه پوزخند عصبی زد و سیگار رو خاموش کرد.

اومد سمتمون و گفت: آفرین آقا جون به این سلیقت. حداقل یه چیز درست و درمون برام

انتخاب میکردی.

آقای تهرانی با عصبانیت گفت: ساترا مواظب حرف زدنت باش. نمی خوام دست روت بلند

کنم. الان هم یه صیغه ی محرمیت بینتون می خونم از امشب هم مدیسا اینجا می مونه.

ساترا پوفی گفت و آقای تهرانی بینمون یه صیغه خوند.

بعد از صیغه ساترا با عصبانیت از خونه رفت بیرون.

منم اومدم برم بالا که آقای تهرانی گفت: دخترم فردا آرایشگرا میان.

یه چشم گفتم و به همراه یکی از خدمتکارها رفتم بالا



از سر رمانها اخذاً برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

دوتایی باهم گفتن: آرهمهههه.

این دختر با موهای بلوند و چشمای آبی خدادادی. پوستی سفید، بینی قلمی و کوتاه و لب
هایی قلوه ای. ابرو هایی هشتی صد در صد من نبودم
فرناز گفت: وایییییییی دختر تو چقد نازیبییی.
پرینار گفت: بگووو ماشاءالله
لباس هام رو با یه شلوارک و تاپ قرمز عوض کردم.
دختر ها دم به دقیقه ازم تعریف می کردن .
ولی خدایی خیلی خوشگل شده بودم.

(عکس مدیسا روی کاوره)

ساعت ۵ کلاس داشتم.
یه مانتو بنفش تیره با شلوار و مقنعه ی مشکی زدم.
چادرم هم سرم کردم. لباس هام همه نو بودن. مثل اینکه آقای تهرانی قبلش کمد رو پر از
لباس کرده بود.
مارک همه ی لباس ها بهشون بود.
یه برق لب کالباسی زدم. همین و بس.
جزوم رو برداشتم. رفتم پایین.
آقای تهرانی پایین بود با دیدنم گفت: هزار ماشاءالله . بیا دخترم این حلقه رو بکن دستت. تا
بعد با ساترا برین بخرین. اینم یه کارت رمزش تاریخ تولدته.
-دستون درد نکنه.
-دخترم اگه ناراحت نمیشی به من بگو آقا جون یا بابا جون.
آرزوم بود یکی این جوری صدام کنه.
-چشم پدرجون.
-آفرین دخترم. ولی گردنت اگه از کارت استفاده نکنی.



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

-چشم با اجازه.
-خدا به همراهات.
با تاکسی رفتم دانشگاه.
راستش کمی خجالت می کشیدم.
مخصوصا این که ساترا هم تا امروز با این قیافه ندیده بودم.
رفتم توی کلاس چند تا دختر توی کلاس بودن و البته دوستای صمیمیم که مثل خواهر
بودن (سارا، پریا، نگار)
نگار با دیدنم گفت: وای ای ملیسا.
اون دخترا هم برگشتن سمتم.
سرم پایین بود اما دهن گشاد شدشون رو حس کردم.
نشستم پیش بچه ها و جریان رو براشون تعریف کردم.
با دهنای باز نگام کردن.
۱۰ مین بعد پسرای کلاس اومدن.
ساترا هم باهاشون بود.
سینا بهش اشاره داد.
برگشت سمتم ، با چشمای گشاد شده نگاهم کرد.
استاد اومد سر کلاس ، وقتی داشت حضور و غیاب میکرد تا به من رسید . شرط می بندم با
نگاهش قورتم داد جوری که نگار محکم کوبید تو پهلوام.

۱۵ مین آخر رو استاد استراحت داد.

مبحث زیاد بود. استاد گفت: خانم صالحی میشه یه لحظه تشریف بیارین.؟؟
بلند شدم که پریا یه چشمک زد رفتم جفت استاد البته سر به زیر که استاد آروم
گفت: مدیسا خانم اگه میشه ، لطفا یه شماره، از خانوادتون به من بدین. برای امر خیر
مزاحم بشیم.

با خجالت زیاد گفتم: شرمنده استاد ولی من نامزد دارم.

-آخه حلقه دستتون نیست.

-توی کیفمه.

-آهان انشاءالله خوش بخت بشین.



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

-ممنون.

بعد اومدم برم سر جام که تا رسیدم به میز ساترا اومد سمتم. جوری که من به میز تکیه داده بودم و اون روبه روم بود. دو تا دستش رو دو طرفم روی میز گذاشت. جوری که توی بغلش بودم.

همه کلاس روی ما زوم بودن.

آروم گفت: ببینم دستت رو.

دستام رو آوردم بالا که گفت: حلقه کوی؟

-توی کیفمه.

-بکنش دستت.

-چشم.

-منتظرم باش میرسونمت.

-باشه.

-میگم لب و دماغت فابریک اینجوریه، یا عمله.

-به نظرتون توی یه روز میشه عمل کرد؟

-خیله خب. جمع نبند وه خوشم نیاد.

-چشم.

اومد بره سر جاش منم نشستم که یکی از دخترها با حرص گفت: آدما چه زود رنگ عوض میکنن.

نگار با آرامش گفت: بقیه رو با خودت خواهشن یکی نکن.

پریا هم سریع گفت: در ضمن القاب خودت رو به دیگران نسبت نده.

دختره با حرص گفت: خودش زبون نداره.

ساترا با جدیت گفت: خانم غسل مالکی بعید می دونم اشکالی داشته باشه با نامزد حرف بزمن. در ضمن همه رو مثل خودتون ندونین.

همه ی کلاس ساکت شد.

استاد با تعجب نگاهمون کرد.

که پریا گفت: استاد ۱۵ دقیقه تمام شد.

استاد سریع گفت: بله... بله بفرمایید کلاس تمومه.



از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانه (دادلود از كاه بازار)

وسايلم رو جمع كردم و از بچه ها خداحافضى كردم.
ساترا دستش رو گذاشت پشت كمرم و با هم رفتيم بيرون.
آروم گفت: سينا باهامون مياد. عقب بشين.
-باشه.

عقب نشستيم. بعد از ۵ مين سينا هم اومد و جلو نشست و گفت: مديسا خانم جلو
مينشستين
-ممنون.

ساترا حركت كرد. و گفت: مدي من امشب شام خونم.
عجب بچه پرويه. مدي خودش و هفت جد و آبادش.
-باشه.

سينا با تعجب نگاهمون مي كرد.
آخر سر طاقت نياورد و گفت: مگه پيش هم زندگي مي كنيد.
ساترا گفت: خانواده ي مديسا يه مدت رفتن مسافرت اونم پيش من هستش.
سينا هم يه آهان گفت.
رسيديم خونه كه ساترا برگشت عقب و.....

فعلا توي خماري بمونيد تا فردا.
شايدم ۱ ساعت ديگه پست گذاشتم.
نظر و لايك فراموش نشه.
ساترا برگشت عقب و دستش و گذاشت پشت سرم و كشيدم جلو بعد آروم چونم رو بوسيد
و يه گاز آروم گرفت.
از خجالت سرخ شدم.
كه آروم گفت: قربون اون خجالت كشيدنت برم.
سينا يه اهم كرد و گفت: بابا منم اينجاما.
سريع خداحافضى كردم و پياده شدم.
رفتم سمت خونه و آيفون رو زدم....

ساترا



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

سینا گفت: راست میگی؟؟؟

-آره بابا دروغم چیه.

-ای بابا یعنی....

-آره به خاطر آقا جون و زمین و ویلای شمال قبول کردم.

-پس این عاشق بازیا چیه؟؟

-بابا فکر نمی کردم همچین هلویی بشه .حالا منم یه کیفی کنم.

هومممم مگه بده؟؟؟

-بابا، تو دیگه کی هستی

-ساترا تهرانییییی.

خودمم می دونستم حسم نسبت به مدیسا فقط و فقط ه...و..س..ه .

اما خب آقا جون گفته بود باید برام نتیجه هم بیارین اوففففففففففففففففففففف.

ساعت ۷ بود که ماندانا زنگ زد و گفت که برم پیشش. گفت که خانوادش نیستن. منم از

خدا خواسته رفتم.

.....

مدیسا

شب قورمه سبزی درست کردم.

یه بلوز و شلوار قرمز پوشیدم .

ساعت ۹ شب بود و ساترا نیومده بود.

غذا رو کشیدم و روی میز گذاشتم.

موهام رو گوجه ای بالا سرم بستم.

ساعت ۳ شب بود و ساترا نیومده بود.

سرم و گذاشتم روی میز و خواب رفتم.

.....

ساترا

صبح ساعت ۶ صبح از خواب بیدار شدم.

با دیدن تن برهنه ی ماندانا یاد دیشب افتادم.



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

مدیسا

اون روز نهار رو با هم خوردیم.
از فردا هر روز باهم دانشگاه می رفتیم.
حتی یه بار هم گذاشت برم پیش خانوادم.
پدرم یه وام گرفته بود و توی مسابقه ی بانک برنده شده بود یه چیزی حدود ۵۰ میلیون جایزه ش بود.
تونسته بود زانوی مهرداد و عمل کنن هرچند وقتی مهرداد جریان و فهمیده بود خون به پا کرده بود.
اما وقتی دید خوشبختم خوش حال شد.

بابا دنبال یه کلیه برای مامان بود که خدا رو شکر پیدا کرده بودن .
اونم با قیمت مناسب.
رفتار ساترا خوب بود اما نگار می گفت حواسم جمع کنم.
لباس عروسیم رو توی یکی از بهترین مزون ها انتخاب کرده بودم .
یه لباس دکلمه که توی کمرش خالی بود و مدلش راسته و تنگ.
تور لباس عروسم تا روی زمین بود.
خدارو شکر رقصم خیلی خوب بود خودمم نمی دونم از کجا.

.....
امروز روز عروسیم بود.
از صبح اومده بودم آرایشگاه.
مامانم و بچه ها باهام بودن و به عنوان ساق دوشام بودن.
موهام و یه شینیون ساده بود و یه رژلب جیگری و خط چشم پهن مشکی و دنباله دار.
رژگونه ی هلویی. سایه ی قهوه ای و طلایی.
فوق العاده شده بودم.
مامانم قربون صدقم می رفت .
بچه ها همه لباس هاشون قرمز و دکلمه ولی بلند بودن و تا رو زانو چاک می خوردن.
آرایش هاشون یکی بود.
وقتی گفتن داماد اومده قلبم اومد تو دهنم.



از سر زمانها اختمنا برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از كافه بازار)

آروم از پله ها اوادم بالا.

سرش پايين بود و يه دست گل شيك و ساده با گلهاي رز قرمز دستش بود .
توي اون كت و شلوار انداميه مشكي مات، با بلوز سفيد براق و كروات مشكي مات
فوق العاده شده بود .

با صدای كفش هام سرش و آورد بالا با دیدنم لبخندی زد و اوادم سمتم.
دستش و گذاشت پشت كمرم و پيشونيم و بوسيد ، در اون حالت دست گل و بهم داد.
با صدای فيلم بردار كه مي گفت عالی بود از هم جدا شدیم.
فراری سفيدش و خیلی ساده و شيك با رز قرمز تزيين كرده بود.
بچه ها هم هر كدوم سوار ماشين دوستای ساترا يا همون ساق دوش ها شدن.
بعد از آتليه و عكس هايي كه توي باغ گرفتيم ، راهی تالار شدیم.
خیلی خسته بودم.

خميازه كشيديم كه ساترا گفت: خوابت مياد عشقم؟؟
-آره خیلی خسته.

-بابا پس شب می خوی چيكار كنی؟؟

-||||| بی ادب

-بابا دختر تو چقده منحرفی منظورم عروسی بود.

-آره اواح عمت.

-بزار برات يه انرژي زا بگيرم تا صبح بندري برقصی.

بعد پياده شد و دوتا انرژي زا گرفت.

يكيو نصفی من خوردم بقیش و ساترا.

رسيديم به تالار همه دم در بودن.

دست تو دست پياده شدیم .

توي سالن نشسته بوديم و عاقد داشت خطبه رو می خوند.

ساترا نداشت شنلم و در بيارم.

با صدای عاقد كه برای بار سوم خطبه رو می خوند. به خودم اوادم.

ساترا گفت: زیر لفظی می خوی.

لبخندی زدم و گفتم: با اجازه ی پدر و مادر و برادرم بله.

با بله گفتن من اتاق عقد رفت تو هوا.



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

ساترا رفت سمت مردونه و دخترا کشیدنم وسط دقبقا ۱ ساعت رقصیدم. که گفتن آقاییون دارن میان داخل .
شنلم و پوشیدم.
همه ی مرد ها و پسر ها اومدن داخل.

فقط کلاهش رو نذاشتم.
دی جی یه آهنگ ملایم گذاشت.
من و ساترا آروم روبه روی هم قرار گرفتیم.
دستام روی شونش بود و دست هاش دور کمرم حلقه شده بود.
آروم آروم می چرخیدیم.
آهنگ که تمام شد. دخترا جیغ که دوماد عروس و ببوس یالا.
همه ی دختر و پسر های دانشگاه بودن.
ساترا آروم خم شد روم بوسیدم.
دوستش داشتم عاشقش شده بودم.
نمی دونم کی ولی از حسم مطمئن بودم.
پس منم باهاش هم کاری کردم و لب هاش و بوسیدم.
بعد از تالار رفتیم توی باغ و قاطی رقصیدیم.
بعدش هم دور دور و عروس کشون.
رسیدیم عمارت ساترا.
استرس داشتم .
توی بغل مامان و بابا و مهرداد تا می تونستم گریه کردم.
آجی کوچولو و محکم بوسیدم که گفت: آژی ناناژی شدی.
باز محکم تر بوسیدمش.
بعد هم با ساترا رفتیم توی خونه.
رفتیم توی اتاق خواب مشترکمون.
یه اتاق خواب سفید و طلایی.
خیلی قشنگ بود.
رفتم جلوی آینه و گیره های موهام رو باز کردم، که ساترا از پشت بغلم کرد و گردنم و بوسید .



از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

نفس عمیقی کشیدم که گفت: چی شده عشقم؟؟

-استرس دارم.

-برای چی زندگی هر وقت آمادگی داشتی. هوممممم.

این حرفش مثل آبی بود روی آتش و استرس درونم.

آروم بغلم کرد و سمت تخت برد.

خدا می دونه اون شب چقدر قرمز شدم و هر بار ساترا فکر می کرد از درده ولی از خجالت بود.

صبح مامان برام کچی آورد.

روز ها می گذشت و زندگی من خوب بود .

دانشگاه می رفتم.

فوق لیسانسم رو گرفته بودم.

چند وقتی بود ساترا عجیب شده بود.

هر روز می پرسید:مدیسا باردار نیستی؟؟؟

منم فقط یه جواب داشتم:نه

اونم آروم پیشونیم رو می بوسید.

بچه ها به نظر شما کاور پست ۱۳ مشکلی داره؟؟

بلد نیستم عوضش کنم .

میترسم مسدود شم.

ساترا

به مدیسا عادت کرده بودم.

شب ها بدون اون خوابم نمی برد.

همه ی آرامشم شده بود بهش وابسته شده بودم.

آقا جون گفته بود باید براش نتیجه بیاریم،اما من نمی خواستم بچه پس بندازم.

پس هر روز از مدیسا سوال می پرسیدم که بارداره یا نه.



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

اونم می گفت: نه
نمی خواستم عاشقش بشم ولی مثل اینکه داشتم عاشق می شدم.
پس سعی کردم دور شم.
شب ها دیر می اومدم خونه.
شماره های الکی و به اسم دختر توی گوشیم می نوشتم.
توی مهمونی ها با دختر ها گرم می گرفتم.
دیگه بغلش نمی کردم.
نمی بوسیدمش.
اخلاقم باهاش سرد بود.
اما خدا می دونه که فقط خودم اذیت می شدم.
لاغر شدنش رو می دیدم.
ناراحت بودنش رو می دیدم .
اما رابطه ی ما فقط برای ملک و املاک شماله.
همین و بس.
حتی دیشب وقتی بهم گفت: چرا دیر اومدی سرش داد زدم.
آخر شم یکی خوابوندم توی صورتش.
که با چشمای اشکی رفت توی اتاق.
تا صبح روی کاناپه به آیندمون فکر کردم و سیگار دود کردم.

بچه ها جواب سوال اولم و بدین
خوشحال میشم نظرتون و راجب رمانم بگین.
بوسسس

مدیسا

سعی کردم حق هقم رو توی گلوم خفه کنم اما نمی شد .
جای سیلیش می سوخت.



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

باورم نمیشه که دست روم بلند کرد.
تمام این مدت تحمل کردم ولی با کتک
نه نه نمی تونم نمی خوام.
فردا رفتم پیش نگار خونشون باهاش خیلی صمیمی بودم.
جریان رو واسش تعریف کردم.
نگار گفت: دیوونه ای به خدا بیا به نیما بگم طلاق و بگیره.
نیما برادر نگار بود و وکیل بود.
گفتم: نه زندگی و الکی خراب نمی کنم اگه باز تکرار کرد بعد اقدام می کنم.
نگار هم فقط یه باشه گفت و آه کشید .
اما خودم می دونستم که هیچ وقت طلاق نمی گیرم.
یک ساعتی پیش نگار بودم ساعت ۹ شب بود با تاکسی برگشتم خونه.
اما تا رسیدم با ترافیک شدیدی که بود ، ساعت ۱۱ شد.
آروم رفتم تو که یه صدایی گفتم: به به خانم خانما چه عجب تشریف آوردید. تا الان کدوم
گوری بودی ها!!!!!!
چنان دادی زد که خفه شدم.
کمر بندش و در آورد و شروع کرد به زدنم.
اینقدر زد که دیگه جونی توی تنم نمونده بود.
یه لگد زد توی کمرم و گفت :گمشو تو اتاق.
با هزار بد بختی رفتم توی اتاق و رفتم حمام.
بدنم کبود بود . جای زخم هام می سوخت.
حالم خراب بود.
صبح با درد از خواب بیدار شدم تاپ و شلوارک پوشیدم و رفتم پایین تمام تنم کبود بود.
داشت صبحانه میخورد.
با دیدنم و دیدن زخم هام چای پرید توی گلوش.
یه مسکن برداشتم و بدون آب خوردم.
دوباره رفتم بالا.
عصری نگار اومد دیدنم.
با دیدنم هین بلندی کشید و التماسم کرد که در خواست طلاق بدم.
شب که ساترا اومد.



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

بدون هیچ حرفی باهام رابطی برقرار کرد.
یک هفته ای از اون موضوع میگذشت.
حالت تهوع و سر گیجه داشتم.
علائم بارداری رو می دونستم.
ولی برای اینکه شکم برطرف بشه رفتم و آزمایش دادم.
جواب آزمایش خدارو شکر مثبت بود.
سر از پا نمی شناختم از خوشحالی.
شب مهمونی خونه ی پدر جون دعوت بودیم زخم هام خوب شده بودن.
تصمیم گرفتم به پدر جون و ساترا با هم بگم.
می خواستم زیبا ترین لباسم و بیوشم.
در صورتی که نمی دونستم چه سرنوشت شومی دارم.

یه ماکسی قرمز و کفش پاشنه بلند پوشیدم.
یه آرایش ملیح کردم و آماده شدم تا ساترا بیاد.
وقتی اومد خیلی سرد و بدون سلام رفت توی اتاق و آماده شد .
یه کت وشلوار مشکی با بلوز مشکی و کروات قرمز زده بود.
سوار فراری قرمزش شدیم و به سمت خونه ی پدر جون حرکت کردیم.
پدر جون با دیدنمون پیشونی هر دو تامون و بوسید.
رفتیم داخل.

من رفتم تا لباسم رو عوض کنم.
وقتی برگشتم ، ساترا داشت با یه دختری حرف می زد.
دختره هم دم به دقیقه دستش رو روی گردن ساترا می کشید.
دست آخر نزدیک لبش و بوسید و رفت.
رفتم سمت ساترا و بغلش کردم. آروم و مظلوم گفتم: کی بود؟؟
پسم زد و غرید :به تو ربطی نداره.
بغض گلوم و گرفت.

اما

نه...نه...اون فقط منو دوست داره.



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

سعی کردم با این حرفم خودم و آروم کنم.
اما توی دلم آشوب بود.
حس می کردم بچم هم نگرانه.
بازم سعی کردم به خاطر بچم آروم باشم.
نمی دونم چرا دلم نمی خواست از بارداریم چیزی بفهمه.
پس تصمیم گرفتم به کسی چیزی نگم.

چند وقتی بود ساترا شبها دیر می اومد خونه.
یا وقتی می اومد بوی عطر زنونه می داد .
وقتی می خواستم لباس هاش رو بشورم رژلبی بودن .
غصه می خوردم.
هر هفته چکاب می رفتم.
دکتر می گفت مدل رحم و شکمم جوریه که بعد از ۶ یا ۷ ماهگی یه دفعه ای بزرگ میشه
و تا قبل از اون معلوم نیست.
الان حدودا یک ماه نیمم بود.
ساترا شب ها پیشم نمی خوابید.
دل تنگ بودم.
هر وقت می رفتم پیشش پسم می زد.
اسم نازی روی گوشیش زیاد می دیدم.
فهمیده بودم همون دختر ست که توی مهمونی بوسیده بودش.
یه روز رفته بودم بازار و چند دست لباس بچه گونه ی عروسکی با عروسک خریده بودم.
ساترا خونه بود.
وقتی رفتم داخل صدای خنده ی یه دختری می اومد.
رفتم توی نشیمن که دیدم یه دختری روی پای ساترای من نشسته و می خنده.
همون دختره بود.
نازی....
عذاب جونم.



از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

با دیدن من برگشتن سمتم.
ساترا با عصبانیت گفت: کجا بودی؟؟
آروم گفتم: بازار
نازی با خود شیرینی گفت: عشقم ، ساترا جون، من بدون تو و تنهایی بیرون نمی رم.
-می دونم عزیزم.
-بعد با عصبانیت به من گفت: برامون شربت بیار.
معصوم بودم و دل نازک.
پس چادرم و در آوردم و کیسه رو روی مبل گذاشتم.
رفتم و شربت درست کردم.
وقتی رفتم توی نشیمن نازی از روی پای ساترا بلند شده بود.
ساترا داشت لباس بچه ها رو نگاه می کرد.
لیوان ها رو گذاشتم روی میز که ساترا با بهت و حیرت گفت: این لباس ها چین؟؟؟ تو
حامله اییییی؟؟
با ترس گفتم: نه ... نه .. من عاشق بچم . برای همین(سرم و انداختم و پایین و ادامه دادم)
خواستم یه اتاق برای بچه درست کنم.
نازی پوزخندی زد و لباس ها رو روی زمین انداخت.
ساترا گفت: برو بالا مزاحم من و نازی نشو.
با لبخندی غمگین لباس ها رو از روی زمین بر داشتم و رفتم توی اتاقم و تا تونستم گریه
کردم.

بچه ها نگران نباشید مدیسا به موقع خوب حال ساترا رو جا میاره.
کاری می کنه که ساترا به غلط کردن می افته.
نظر و لایک فراموش نشه.
بوسسسسسسس .
دوستون دارم و



از سر زمانها اخلاصا برنامه زمانها عاشقانه (داندلود از کافه بازار)

روزها می گذشت و روال زندگی من و ساترا بد تر میشد که بهتر نمی شد. رفت و آمد نازی خیلی بیشتر شده بود و این به شدت من و آزار می داد. ساترا در اتاق خواب مشترکمون و قفل کرده بود و من توی همون اتاق خواب اولی که تازه وارد این عمارت شده بودم می خوابیدم. ساترا هم توی یه اتاق دیگه. با لباس های باز جلوش نمی گشتم که در خواست رابطه نکنه آخه برای بچم خوب نبود. به خودم دیگه مثل اول نمی رسیدم. ریشه ی موهام معلوم شده بود و رنگ موهام داشت می رفت. پدر جون هم فهمیده بود. غصه خوردن منو می دید و می فهمیدم بیشتر از بقیه ناراحته. جدیداً نازی بعضی شب ها تا دیر وقت می اومد و خونه ی ما می موند. می دونستم اگه اعتراض کنم ، نتیجش کتکه. بعدم سقط جنین ۳ ماهم. پس حرفی نمی زدم. ولی بعضی از شبها اینقدر غصه می خوردم که زیر دلم تیر می کشید. با این حال عشقم به ساترا کمتر نمی شد. تپل شده بودم البته فقط صورتم. امشب خونه ی پدر جون دعوت بودیم. برای اینکه ساترا گیر نده ، یه ماکسی آبی کاربنی آستین سه ربع کاملاً پوشیده پوشیدم. یه آرایش ملیح و ساده کردم. جوری که فقط آرایش چشمم کمی زیاد بود. اونم یه سایه ی آبی تیره و نقره ای بود. مهمونی پدر جون خیلی باشکوه بود. تمامی همکار هاش و شریک هاش دعوت بودن. فهمیدم که نازی هم دختر یکی از همین شریک هاست. نازی از جفت ساترا تکون نمی خورد. طوری کخ پدر جون بهم گفت: دخترم من واقعا متاسفم. فکر نمی کردم ساترا اینجوری بشه. گفتم شاید پایبند و عاشق بشه.



از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از كاه بازار)

جوابش و ندادم ، شاید مقصر بود.
یه لیوان برای ساترا شربت برداشتم و بردم.
روی یه مبل دونفره با نازی نشسته بود.
اونا منو نمی دیدن ولی من اونا رو می دیدم.
نازی گفت: عشقم چرا طلاقش نمی دی راحت شیم.
-تو می دونی فقط تو رو می خوام فقط باید یه آتو ازش گیر بیارم تا طلاقش بدم و بد تو رو بگیرم از اول مدیسا رو نمی خواستم. ازدواج ما دو تا اجبار بود. من از اولم تو رو می خواستم تو عشقم بودی و اونو برای ا...ر...ض...ی...ی... .

دیگه گوش هام چیزی و نمی شنید.
باورم نمی شد .
یعنی تمام اون رفتار خوبش....
نه...نه.... امکان نداره...
نگار گفت....گفت...حواست رو جمع کن.
اما من احمق من....حواسم و جمع نکردم.
گفت پسری که یه روزه باهات خوب بشه حتما یه قصد و غرضی داره ((درست نوشتم
عایا؟؟؟؟)).
اما من نفهمیدم...
وای خدا!!!!!!!!!!!!!!
رفتم توی آشپزخانه و نفهمیدم کی لیوان از دستم افتاد و هزار تیکه شد.
پدر جون اومد سمتم و محکم بغلم کرد .
اشک هام بی تامل می ریختن.
پدرجون هم هی می گفت: ببخش دخترم. ببخش. هر کاری بگی می کنم. حتی اگه بخوای طلاق بگیری هم طلاق تو رو می گیرم.
تا آخر عمرم باهاتم. گریه نکن همه ی عمر بابا. گریه نکن.

ساترا

شب موقع برگشتن چشمای درشت و آبی مدیسا قرمز بود.



از سر زمانها اختم بر نامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

با همون لحن جدیم پرسیدم: چی شده؟؟ چشمت چشه؟؟
آروم گفتم: چیزی نیست گرد و خاک رفته توی چشمم . کمی می سوزه.
بازم با همون لحن گفتم: می ریم دکتر
-من که گفتم چیزیم نیست .
-همین که گفتم ممممممممم .
با دادی که سرش کشیدم ساکت شد.

مدیسا

توی بیمارستان نشسته بودیم.
تا بوی الکل بهم خورد دویدم سمت دستشویی و تا تونستم آوردم بالا.
ساترا هم پشت در هی می گفت چی شده.
اومدم بیرون و گفتم: هیچی مسموم شدم.
فکر کردم قبول کرده اما وقتی نوبتمون شد جریان و به دکتر گفتم .
وقتی چشمای گشاد شدم رو دید گفتم: فکر نکن نفهمیدم ولی چند روزه حالت بهم می خوره.
دکتره که زن جوونی بود گفت: خانمی آخرین رابطتون کی بود.
منم بهش گفتم که گفت: یه آزمایش بارداری برات می نویسم.
ساترا از شوک حرف نمی زد و من بد تر.
آزمایش دادم و توی سالن انتظار نشستم.
ساترا عصبی راه می رفت و دستش رو توی موهایش می کشید.
آروم گفتم: میشه من برم دستشویی؟؟
کلافه گفتم: برو.
منم آروم بلند شدم و راهم رو به سمت اتاق دکتره کج کردم.
دکتر با دیدنم گفت: حالت بده خانم خوشگله؟؟. بشین
با استرس گفتم: خانم دکتر یه خواهشی دارم.
-چی عزیزم؟؟
-راستش من خودم می دونم باردارم اما شوهرم عاشق یکی دیگس.
پرید بین حرفم و گفت: پس برای همین کلافس؟؟



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

-بله آگه بفهمه کاری میکنه که بچه رو سقط کنم.
-واقعا؟؟؟

-بله تو رو خدا کمکم کنید من بچم و می خوام.
اونم سریع گفت: پدرن رییس بیمارستانه. بهش میگم جواب و عوض کنه.
-ممنونم

-عزیزم خواهرم روانشناسی خونده و مطب داره می خوای بهت آدرسش و بدم شاید لازمت شد.؟؟

سرم تکون دادم و اون آروم بغلم کرد و گفت: توکلت به خدا عزیزم.
-ممنون نمی دونم چطوری تشکر کنم.
-وظیفه بود حالا برو تا شوهرت شک نکرده.
-چشم.

بعد هم اومدم بیرون و رفتم سمت ساترا.
هنوزم کلافه بود.

آروم گفتم: آگه باردار بودم چیکار می کنی؟؟
-نمی دونم....نمی دونم

جواب آزمایش اومد و خدارو شکر منفی بود.
هوفف ساترا مبنا بر آسودگیش خنجری بود توی قلبم.
فردا نگار اومد پیشم و جریان رو براش تعریف کردم.
بهش گفتم که می خوام طلاق بگیرم و با این وضع نمی تونم ادامه بدم.
اونم گفت: تو آگه طلاق نگیری خودم دیگه طلاق و می گیرم.
قرار شد با نیما صحبت کنه.

ببخشید کم بوددددددددددددددددددد.

فردا بعد از رفتن ساترا رفتم پیش پدر جون و آروم و شمرده براش جریان رو تعریف کردم.
اولش خیلی ناراحت شد .



از سر زمانها اخضا برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از كافه بازار)

اما وقتی جریان نازی رو شنید.
خشم جای ناراحتیش رو گرفت.
قرار شد خودش کمکم کنه.
بهم گفت که می خواسته بعد از ازدواج ساترا و بچه آوردن ما ویلاهای شمال رو به اسمش
کنه و حالا با این تفاسیر، یکی از ویلاها رو به اسم من به عنوان مهریه می کنه.
حالا فهمیدم که ساترا چرا هی بچه بچه می کرد.
اولش نه آوردم اما گفت بزار راحت باشم و به قولی پام لب گوره .
با این حال جوون بود اما خب من قبول کردم.
ازم خواست حتی بعد از طلاق با هم رابطه دوستانمون رو داشته باشیم و من گفتم:هیچ
چیز بین من و شما عوض نمی شه. و مسائل مربوط به من و ساترا فقط روی زندگی
خودمون تاثیر داره و من شما رو هنوزم مثل قبل دوست دارم.
حتی گفت توی شمال برام کار پیدا میکنه.
درسته مدتی پدر جون رو مقصر می دونستم اما حالا....
می فهمم ساترا بی لیاقته چون اونکه که با وجود زن و بچه بازم چشمش دنبال زن دیگه ایه.
هر مردی بود مسلما پایبند میشد.
پدر جون همون روز ازم امضا گرفت و گفت:فقط روز آخر باید پیام محضر و یه امضای
دیگه بزنم.
خلاصه بعد از ۲ ساعت اومدم بیرون.
نگار زنگ زد و گفت:جریان به نیما گفته.
من و نیما مثل خواهر و برادر بودیم.
فقط نگار گفت:که باید یه مدرک مبنا بر خیانت براش ببرم.
منم که از اون و نازی عکس داشتم.
اونم در حالی که نازی با لباس ز....ی.... روی پاش نشسته بود.
نگار گفت که خودش میاد و ازم میگیره.

سلام به همگی بچه ها به دلیل نداشتن اینترنت نتونستم براتون پست بزارم
بخشیددددد.



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

کارهای طلاقم به کمک پدر جون و نیما و نگار خیلی زود انجام شد. ساترا هم طبق معمول با نازی وقت میگذروند. عکس ساترا رو به نیما داده بودم و قرار بود طلاق غیر حضوری انجام بشه. (بچه طلاق غیر حضوری هم هست)

پدرجون با کمک امضایی که ازم گرفته بود ویلای شمال رو یه لکسوزش که توی ویلا بود رو به نامم زد.

گفت که حدوداً ۱۰ سالی میشه به اون ویلا نرفته اما قبل از رفتن من کاملاً بازسازیش کرده و برام یه لکسوز گرفته.

ازش ممنون بودم. خیلی هم زیاد. بزرگ ترین کمک رو در حقم کرد. اولش می ترسیدم قبول نکنه، اما وقتی دید که چطوری کتکم می زنه قبول کرد. شاید عذاب وجدان داشت.

برای اولین بار ساترا پیام داد و گفت که شب برای شام میاد. شاید آخرین دور همیمون بود.

لازانيا درست کردم.

بعد از حمام یه لباس قرمز تا روی زانو و آستین حلقه ای که چاک بلندی نزدیک رون داشت و تنگ بود، پوشیدم.

رژلب قرمز خوشگلی با رژگونه ی هلویی. سایه ی مشکی و خاکستری زدم.

با عطر دوش گرفتم.

با صدای در رفتم پایین.

ساترا اومده بود.

با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتم آروم بغلم کرد روی موهام رو بوسید.

لب هاش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: خیلی زیبا شدی. عزیزم.

بعد رفت تا حمام کنه.

اول یه حس خوب وجودم و فرا گرفت.

اما وقتی یادم اومد که با نازی هم همین طور رفتار میکرد، حس بد جای حس خوبم و گرفت.

شام رو کشیدم ساترا در حالی که موهاش خیس بود با یه شلوارک اسپرت قهوه ای و بدون بلوز اومد پایین و با شوق گفت: به به عجب بویی میاد.

شام در سکوت و البته تعریف و تمجیدهای ساترا خورده شد.



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

بعد از شام ساترا گفت : مدیسا جان من حدودا ۴ روزی قراره برم یه سفر کاری. ۵ تا از خدمتکار های پدر جون میان اینجا تا مواظبت باشن . زود زود بر می گردم . نگهبان ها رو هم بیشتر کردم پس اصلا نترس ، هر جا خواستی بری با راننده برو. باشه عزیزم؟؟؟
-باشه.

موقع خواب ساترا دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و خواست لباسم در بیاره ، که عادت ماهیانه رو بهانه کردم.

دپرس شد ، اما جون بچم مهم تر بود.
دلم نمی خواست اتفاقی برای بچم بیوفته.
ساترا هم آروم بغلم کرد و لبم رو بوسید.
آروم موهام رو نوازش کرد که نفهمیدم کی خواب رفتم.
صبح که از خواب بیدار شدم ساعت ۱۲ بود .
نگاهم به آینه افتاد.
سلام به همگی.

بچه ها من برنامه رو بروز رسانی کردم ولی قسمت آنلاین برنامه باز نمیشد. مجبور شدم برنامه رو پاک کنم و دوباره ورژن قدیمی برنامه رو بگیرم.
الان همه ی لایک هام میره.
کمک کنید دوباره لایک هام بره بالا.
مرسی.

روی آینه نوشته بود: صبح بخیر عزیزم. صبح ساعت ۷ من رفتم دلم نمی خواست بیدارت کنم ، فعلا زندگیم تا ۴ روز بعد .

پوزخندی زدم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم.
همه ی لباس هام رو جمع کردم و توی چمدونم چیدم.
همه ی خونه رو تمیز کردم جوری که از تمیزی برق میزد.
لباس خواب هام رو روی تخت چیدم.

بعد از یه حمام راهی خونه ی پدر جون شدم قرار بود فردا صبح حرکت کنیم .

ساترا



از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

تا قبل از نازی همه چیز خوب بود اما....
نسبت به تو..

نسبت به عشقم حسود بودم....

خب همه ی زندگیم بودی...

نمی توانستم به کس دیگه ای بدمت.

اخلاق های تو رو با خودم و نازی می دیدم.

صبر کردم...

اما نشد....

تو بدتر شدی که بهتر نشدی.

یه روز نازی اومد پیشم ((این قسمت رو راست میگه من یادم رفت تایپ کنم شرمنده))

گفت که تو اونو دوست داری و سعی کنم با آوردن بچه تو رو به زندگیمون پایبند نکنم .

عاشقت شدم و هستم و خواهم بود. برای همین از سر راه تو نازی می رم کنار تا با هم

خوش باشین .

کاش از اول میفهمیدم ازدواجت با من برای زمین های شمال بود .

به پدر جون سپردم اون ها رو به نامت بزنه.

شاید چیز هایی رو بفهمی که.....

بی خیال خودت وقتی پاکت رو باز کنی میفهمی.

خداحافظ عشقم.

خداحافظ تا همیشه.

اما این و بدون هیچ وقت تو رو از یاد نمی برم .

اما تو سعی کن از یاد ببر .

هر چند که می دونم هیچ حسی بهم نداری .

مدیسا

نامه رو نوشتم و به همراه نامه ی دادگاه و آزمایش بارداریم توی یه پاکت گذاشتم و روی

میز گذاشتم .



از سر زمانها اخلاصا برنامه زمانها عاشقانه (دادود از کافه بازار)

البته زیر آزمایش نوشتم: من بچه ای رو که پدرش عاشق کس دیگه ایه به دنیا
نمیارم . مطمئن باش.

.....

فردا صبح به همراه نیما به سمت شمال حرکت کردیم .
امروز رسماً از ساترا طلاق گرفتم .
دلم گرفته بود و نیما هم این رو فهمیده بود .
ساکت بود و به خاطر من حرفی نمیزد .
آدرس ویلا به همراه کلیدش رو از پدر جون گرفته بودیم .
نیما آروم گفت :خواهری چشمات و ببند و سعی کن بخوابی اون بی همه چیز لیاقت تو رو
نداره عزیزم.
-باشه نیما ... باشه سعی میکنم فراموش کنم داداشی.

.....

شب رسیدیم خونه .
دلم پیتزا می خواست .
اما وقت درست کردنش و نداشتیم .
به نیما گفتم از بیرون بخریم ولی قبول نکرد و گفت برای بچه ضرر داره .
اما من هوس کرده بودم .
نیما بیچاره هم تا ۱۲ شب مشغول درست کردن بود.
فردا صبح رفتیم و یه صیغه ی محرمیت خواهر و برادری بینمون خونده شد .
اینجوری بهتر بود .
چون ممکن بود مشکلی برام پیش بیاد و نیما مجبور بشه بغلم کنه .
بعد از صیغه رفتیم و کار های دانشگاه نیما رو انجام دادیم .
بعد از اون به اصرار نیما یه دکتر خوب زنان پیدا کردیم .
یه خانم مسن و بسیار شوخ و البته زیبا بود .
از همون آوا مهرش به دلم نشست .
خیلی خوش بر خورد بود .



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

سلام به همگی.

بچه ها یه دفعه گفتم یه بار دیگه هم میگم .

من با گوشی مامانم مجبورم بنویسم.

برای همین ممکنه وسط تایپ کردن گوشی رو بخواد .

پس ممکنه کم بنویسم اما پست زیاد بزارم .

لطفا نظراتتون رو درباره ی رمانم بگید.

اگه رمانم خوب نیست که دیگه ننویسم.

مرسییییییییی.

لایک و نظر فراموش نشه.

دوستون دارم.

ساترا

امروز بیش از حد خوشحالم .

دو روز زود تر کار های شرکت تمام شد و برگشتم خونه .

هر چی زنگ و زدم کسی در و باز نکرد .

در و با کلید باز کردم و رفتم داخل .

خونه سوت و کور بود .

هر چی مدیسا رو صدا زدم جواب نداد .

توی اتاق خواب ها رو .

حمام ها رو گشتم.

حتی به خونه ی پدر جون زنگ زدم اما یکی از خدمتکار ها گفت که اونجا هم نیست و پدر

جون خواب بود .

اومدم کلید و بر دارم و برم خونه ی خانوادش که پاکتی رو روی میز دیدم .

برش داشتم اول از همه یه نامه بود .

شروع کردم به خوندن با خوندن هر جمله جون از تنم بیرون می رفت .

با عصبانیت برگه های بعدی رو باز کردم .

باورم نمی شد احضاریه دادگاه .

زیر برگه نوشته بود : دلیل طلاق : خیانت شوهر .

بعدم عکس منو نازی لعنتی که صورت اون معلوم نبود .



از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

یعنی الان با اونه. ...

نه....

نه. ..

این امکان نداره. ...

اون عاشق منه..

اون بچه ی منو توی بطنش داره. .

(سوم شخص)

پدر جون می دونست چطوری باید نوه اش رو عصبانی بکنه .

پس پای نیما رو باز کرد .

نیما توی این مدت کم خودش رو در دل پدر جون جا داده بود .

پدر جون هم از حس برادرانه ی نیما خبر داشت.

اما فقط و فقط برای اینکه ساترا رو اذیت کنه این طور گفته بود.

و اما مدیسا ، دوری از عشقش سخت بود...

خیلی هم سخت. ..

اما باید کنار می اومد.

مدیسا در همان کلینک پزشکی که برای بارداری اش می رفت پیش یک روانشناس یا بهتر

بگم یه مشاور بالغ و نخبه می رفت .

مدیسا حالا دیگه جریان زندگیش رو برای خانم فتاحی (همون مشاور) که زن میانسالی بود

تعریف کرده بود .

خانم فتاحی هم که زنی شوخ و البته جوان و پر از روحیه بود به او گفته بود که برای

فراموش کردن ساترا باید قید بچه رو بزنی .

اما مدیسا به هیچ وجه حاضر نبود از پاره ی تنش بگذره.

مدیسا

هر وقت با شهلا جون یا همون خانم فتاحی صحبت می کردم سبک می شدم .

الان دیگه حدودا ۴ ماهمه .

نیما امروز زود تر از همیشه اومد خونه و گفت که یه نقشه ای داره .

۳۰ مین فقط داشت نقشش رو توضیح می داد .



از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از كاه بازار)

با هر چیزی که می گفت دهنم بیشتر از قبل باز می موند.
به پدر جون زنگ زد و جریان و گفتم .

اونم گفت که بهترین راه حله.

و البته اینم گفت که ساترا داره همه ی شهر ها رو دنبال میگرده.
پدر جون گفت که هنوز خانواده ی ساترا از طلاق ما خبر ندارن

بچه ها به نظرتون از پارت بعد شروع کنم به حرص دادن ساترا یا نه ؟؟؟؟؟؟

لایک و کامنت فراموش نشه تا پست بزارم.

صبح روز بعد رفتم آرایشگاه .

موهام رو سفید کردم و پابینش رو آبی تیره.

ابرو هام رو شیطونی برداشتم .

کلی عوض شدم .

پدر جون زنگ زد و گفت که برای فردا نهار دعوتیم .

نیما با دمش گردو میشکس.

می دونستم قراره ساترا رو خیلی حرص بده .

دلم نمی اومد

اما اونم منو خیلی حرص داد پس بهتره تلافی کنم .

اون روز چکاب رفتم و صدای قلب بچم و شنیدم .

ولی از بس شیطونی کرد نشد تعیین جنسیت بشه .

سنوگرافی بعدیم افتاد برای ۲ هفته ی دیگه .

نیما خیلی خوشحال بود و همش می گفت دختره .

اما من می گفتم پسره .

ساترا

همه جا رو دنبال مدیسا گشتم ولی نبود .

پدر جون بعد از این همه گشتن من زنگ زد و گفت که مدیسا رو پیدا کرده و برای نهار

دعوتش کرده .

ازم خواست تا منم برم .

می دونستم بابا و مامان دارن میان .



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

البته شاید توی این هفته.

خواهرم نمی اومد .

مثل پسر بچه ی ۱۸ ساله شوق و زوق برای دیدن مدیسا داشتم .

موهام رو اصلاح کردم و صورتم و شیش تیغه .

موهام و مدل شلوغ درست کردم .

یه شلوار کتون و تنگ قهوه ای و بلوز سفید پوشیدم .

دو تا دکمه های اول بلوزم و باز گذاشتم .

با ادکلن یه دوش گرفتم و سوار مرسدس بنزم شدم و پیش به سوی خونه ی آقا جون .

مدیسا

خونه ی پدر جون بودیم .

یه کت و شلوار مشکی با تاپ طلایی زیرش پوشیده بودم .

کت و شلوارم خیلی تنگ بود .

جوری که اندامم رو به خوبی نشون می داد .

یقه ی تاپم کمی باز بود .

جوری که اگه خم می شدم همه ی جونم معلوم میشد .

یه خط چشم دنباله دارو پهن پشت پلکم کشیدم .

با ریمل مژه هام رو پر پشت کردم .

یه رژلب صورتی تیره ی مات هم زدم .

شال نداشتم و موهام رو یه بافت شل از سمت راست زدم .

نیما هم شلوار کتون مشکی رنگ با بلوز طلایی.

با هم ست شده بودیم .

هنوز ساترا نیومده بود .

دل تو دلم نبود .

پدر جون نشست رو به روی من و نیما و گفت : از کاری که می خواین انجام بدین مطمئن

هستین؟؟؟

نیما گفت : هیچ شکی نداریم .

پدر جون : باشه پس منم در حد توانم بهتون کمک می کنم .



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

این نوه ی من باید ادب بشه .
پس من باید به ساترا بگم که تو و نیما ...
حرفش و قطع کردم و گفتم :بله پدر جون . همین رو باید بگین .
همون لحظه صدای در اومد .
بعد هم صدای قدم های آهسته اما مقتدر ساترا .
نفس عمیقی کشیدم که نیما گفت : آروم باش ... آرومممم .
ساترا وارد سالن شد .
سلام کرد .
ما هم جواب دادیم .
نگاه خیرش رو روی اندامم می دیدم .
نیما هم فهمید و دست دور کمرم انداخت .
قیافه ی در هم رفته ی ساترا رو دیدم و فهمیدم نقشم درست بوده .
ساترا با همون لحن جدیش گفت : پدر جون معرفی نمی کنید ???
پدر جون با خوشحالی گفت : صد در صد. مدیسا رو که میشناسی .نیما هم نامزد مدیسا
جان هستن .
نیما بعد از حرف پدر جون گفت : جناب تهرانی بهتره بگین شوهر مدیسا جان . چون من و
عشقم می خواستیم رسماً از شما و ساترا خان برای عروسیمون دعوت کنیم . خیلی
خوشحال میشم شما تشریف بیارین . کارت هم تا حدوداً دو ، سه هفته ی دیگه پخش می
کنیم . اولین نفر هم مطمئنن شمايید که براتون میاریم .
شما حق زیادی به گردن من و مدیسا دارید .
پدر جون گفت :نیما جان بهتره من و پدر جون صدا کنی .
تو هم برام مثل ساترایبی . در ضمن هر کاری کردم ضعیفم بوده .
نیما گفت : اختیار دارین پدر جون .
پدر جون لبخند ملیحی زد .
همون لحظه خدمتکار اومد و گفت که شام حاضره .

ساترا



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از كاه بازار)

وارد سالن شدم .
از دیدن زیبایی نفس گیر مدیسا حض کردم .
اما از دیدن مردی که جفتش بود خشم سر تا سر وجودش زو گرفت .
وقتی که از پدر جون خواستم تا اون مرد رو معرفی کنه و پدر جون ان رو نامزد مدیسا معرفی کرد.
حس کردم خون توی رگ هام یخ بست .
اما وقتی نیما گفت که شوهرشه و قراره به زودی ازدواج کنن قلبم از حرکت ایستاد .
به خودم اومدم همه رفته بودن برای شام و من سر جام نشسته بودم .
پدر جون صدا زد و گفت : ساترا بیا دیگه بابا جان .
با صدای بلندی گفتم : اومدم .
همه مشغول غذا خوردن بودیم .
اما این نیما همش به مدیسا غذا می داد .
تا آخر سر مدیسا گفت:وای نیمایی خفم کردی .
نیما هم گفت : بخور ببینم

پدر جون با خنده گفت : نیما جان انگار داری به یه زن باردار غذا میدی .
نیما هم گفت : پدر جون خودتون می دونید که مدیسا بعد از طلاقش یه سقط جنین داشته.

چییییییی....

این چی گفت

نه

نه

امکان نداره

اون بچه ی من بود

بچه ی مدیسا

بچه ی ما بود

حاصل عشق ما

ثمره ی وجودمون



از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

نمیشه

دل می خواست دندون های این پسره ی الدنگ و توی دهنش خورد کنم .

نیما ادامه داد : و البته کمی هم سخت . مدیسا خیلی ضعیف شد .

پدر جون سری تکون داد.

بعد از شام داشتیم میوه می خوردیم که بازم این پسره ی نفهم، احمق ، بیشعور هی تو

دهن مدیسا میوه می داشت .

مدیسا هم هی ناز می کرد و موهای قشنگش و تکون می داد توی صورت نیما .

آخر سر نیما گونه ی مدیسا رو بوسید .

حرصم گرفت....

نباید....

نباید کسی غیر از من می بوسیدش....

اون زن من بود

عشق من

همه ی وجودم

دل نمی خواست کسی بهش دست بزنه....

پدر جون به نیما گفت : حالا نیما جان چرا اینقدر زود می خواین عروسی کنید ؟؟؟؟؟

نیما همون جور که با دستش پشت گردنش و مالش می داد و نشونه ی خجالتش بود ،

گفت : راستش مدیسا حدودا الان ۲ ماهه بارداره .

پدر جون با خوشحالی گفت : واقعا!!!!!!

مدیسا با خجالت گفت : بله .

پدر جون گفت : پس مگه سقط نکردی ؟؟

نیما هم گفت : چرا ولی حدودا ۳ هفته ای بعدش بود که متوجه شدیم مدیسا بارداره . آخه

من خیلی بچه دوست دارم .

بچه

بچه دوست داشت

منم بچه دوست داشتم

هنوزم دارم.....

خیلی زیاد.....

حتی بیشتر از قبل...



از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از كاه بازار)

پس سهم من چی میشه ...
منم دلم می خواست توی بارداری عشقم کنارش باشم
اما اون الان کنار یکی دیگس
در حالی که بچه ی یکی دیگه رو توی بطنش پرورش میده ...
بغض گلوم رو گرفته بود....
نمی تونستم نفس بکشم
حتی توان جویدن میوه ی توی دهنم رو نداشتم
به زور قورتش دادم و با یه بیخشید رفتم بیرون توی حیاط .
لبخندی غمگین زدم...
از کجا شروع شد؟؟؟؟
نمی دونم....
همش تقصیر نازی بود؟؟؟؟
نه....
منم مقصر بودم؟؟؟؟
تقصیر منه که الان عشقم پیش یکی دیگس؟؟؟؟
تقصیر منه که بچه ی کس دیگه ای و توی بطنش داره؟؟؟؟
نمی دونم....
نمی دونم....
به خودم اومدم اشک از گوشه ی چشمم فرو ریخت .
نه....
نباید گریه کنم.
اشکم و پاک کردم .
به خودم اومدم .
مدیسا اینا در حال رفتم بودن .

بعد از رفتن مدیسا رفتم پیش پدر جون و گفتم : بابا جریان این پسره چیه؟؟
پدر جون : کدوم پسره؟؟؟
-همین نیما



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

-آهان . هیچی دیگه بعد از طلاق شما نیما که از اولم عاشق مدیسا بوده، ازش در خواست ازدواج می کنه و تنها شرطش هم سقط بچه ی تو بوده الان هم از نیما بارداره .
رگ گردنم ورم کرده بود ..بدون هیچ حرف اضافه ای رفتم بیرون .
به سمت بام تهران حرکت کردم .

تا تونستم فریاد زدم.
خدارو شکر کسی نبود.
با بیحالی سیگاری در آوردم و روشن کردم.
رفتم خونه .

دکمه ی تلفن و زدم که صدای بابا توی گوشی پیچید کلا پدر شادی داشتم : چطوری
فینگیل بابا ؟؟؟ عروسم خوبه ؟؟؟ پدر سوخته من و عشقم داریم پس فردا میایم ایران ،
البته اون خواهر عتیقت نمیاد ، راستی تا قبل از اومدنم یه نوه ی توپولی برام ردیف کن .
قربونم بری بابا .

ههههههه

پدر مارو باش .

زنم کووو....

نیست....

نیست....

لعنتیییییییی....

محکم کوبیدم توی دیوار جوری که حس کردم دستم خورد شد.

رفتم توی اتاق و با دو تا قرص خواب خوابیدم .

صبح با احساس درد از خواب بیدار شدم.

دستم کبود بود و ورم کرده بود .

با بیحالی لباس پوشیدم و رفتم بیمارستان .

دکتر گفت ترک برداشته.

برام گچش گرفت .

تا ۳ هفته باید توی گچ می موند .



از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

رفتم خونه و زنگ زدم به پدر جون .
با اولین بوق گوشی رو برداشت.
بعد از سلام و احوال پرسی گفتم : پدر جون شما خبر دارین قراره مامان اینا بیان .
گفت: معلومه خبر دارم .
-پس پدر جون میشه به من بگین قراره زن از کجام بیارم . بابا اینا هم که برای عروسی
بودن پس نمیشه به یکی بگیم نقش زنم و بازی کنه .
پدر جون گفت : ایا راست میگیاااا.
- بابا جون تو رو خدا یه کاری کنید .
-باشه بزار با مدیسا صحبت کنم .
-چشم خداحافظ
-خداحافظ

مدیسا

داشتم غذا می خوردم که پدر جون زنگ زد.
با هر حرفی که می رد دهن من بیشتر از قبل باز میشد .
یعنی....
یعنی باید دوباره با ساترا زندگی می کردم.
به پدر جون گفتم که فکر می کنم و باید با نیما مشورت کنم .
ظهر که نیما اوند روی سفره موضوع رو باهاش مطرح کردم که گفت : ببین مدیسا تو با
نگار هیچ فرقی برام ندارین . می دونم که دوشش داری حتی بیشتر از قبل . این زندگی
توهه . این مردی که من دیدم عشق از چشمش می بارید .
تصمیم با خودت ولی این و بدون که تا آخرش باهاتم .
سلام به همگی

ممنون بابت تمامی حمایت هاتون .



از سر رمانها اختصا برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

من هنوز همونم
من هنوز همونم
من هنوز همونم
من هنوز همونم
هنوزم گریه هام بی صداس
تو همونی.
اونی که واسه من یه اشتباس
من بودم .کسی که به خاطرت کشید کنار
از رو عمد گذاشتی قلبش رو زیر پا
من هنوز همونم .
همونی که به خاطرت تو روی همه در اومد
من هنوز همونم
اونی که زندگیش و داده پای تو من بودم
من همون دیوونم
که هنوز دارم به پای عشق تو می خونم.
همونم
همونی که به خاطرت تو رو همه در اومد
من هنوز همونم اونی که زندگیش و داده پای تو من بودم
من همون ویوونم که هنوز دارم به عشق تو می خونم
من هنوز همونم.....
نگاهت همونه
نگاهی که می گشت دنبال یه بهونه
مال دیگرونه
(دیگه نمی تونم بنویسم ولی حتما دان کنید خیلی قشنگ و پر احساسه))
(راستی اسمش هنوز همونم))
دستش و آروم روی شکمم کشید .
سرش و روی شونم گذاشت.
طولی نکشید که حس کردم شونم خیس شد .



از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

خیلی احساسی شد .
اشکم در اومد .
XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX
بچه ها خوشحال میشم اون یکی زمانم و حمایت کنید (پری دریایی)
نظر و لایک فراموش نشه.
بوسسسسسسسسسسسسس
(عکس ساترا رو گذاشتم روی کاور به نظرتون خوبه؟؟?)

صبح زود از خواب بیدار شدم .
سر ساترا روی ۳۰ نم بود .
آخی عشقم .
پتو رو روش مرتب کردم
رفتم حمام .
شلوار سبز لجنی تیره با بلوز سفید آستین کوتاه، پوشیدم .
بلوزم یه پاپیون کوچولو داشت و شلوارم هم قد ۷۰ بود .
صندل های سفیدم و پوشیدم .
موهام رو شل گیس کردم و روی شونم انداختم .
رفتم پایین و مشغول درست کردن صبحانه شدم .
بعد از ۳۰ مین ، میز پر از انواع تخم مرغ ، کیک ، پنیر و کره ، انواع نون ها ، کالباس ،
عسل ، آب میوه
ساترا چند مین بعد با شلوارک اسپرت سفید و باوز سبز رنگ شلوار من اومد پایین
باهم ست شدیم .
موهانش خیس بود و معلوم بود حمام بوده .
دمپایی های اسپرت سبز پاش بود .
حالا نگاهم به خالکوبی روی دستش افتاد .
پشت دستش از ۴ بند انگشت بالای رگ دستش و از آرنج هم ۴ بند انگشت پایین تر یه
اژده های مشکی خالکوبی کرده بود که به پوست سفیدش خیلی می اومد .



از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

اون روز پدر و مادر ساترا اومدن.
پدرش خیلی شوخ بود و مادرش فوق العاده مهربون .
هر دو جوون.
پدرش چشم ابرو مشکی بود و پوستی سفید داشت .
ولی مادرش چهره ای کاملاً غربی داشت
بور بود و چشم های ابی داشت
فهمیدم که ساترا دوتا خواهر داره .
سروین و سولماز .
سروین هم همراه پدر و مادرش اومده بود .
چهرش شبیه خود ساترا بود با این تفاوت که ۱۶ سالش بود .
خیلی شوخ بود کپی پدرش .
اما سولماز نیومده بود .
دیگه جونم براتون بگه که ..
اممم...
آهان از بس آوردم بالا همه فهمیدن باردارم .
همه خیلی خوش حال بودن
اما....
چشمای ساترا غمگین بود .
خوب بود که حرفی راجب دیشب نمی زد
این سروینم زن داداش زن داداش از زبونش نمی افتاد .
چند روزی پیشمون بودن.
منظورم از چند روز ۲ ماهه .
حالا شکمم کاملاً بزرگ شده بود و ساترا کمی شک کرده بود.
اما گفته بودم نمی دونم جنسیت بچه چیه ، شاید دوقلوها که اینقدر بزرگه .
کمی تونسته بودم ساترا رو قانع کنم .
نیما هنوزم به هوای معموریت شمال بود پی درسش .
زندگی من و ساترا میگذشت.
شبها محکم بغلم می کرد.
منم بهش احتیاج داشتم خیلی بیشتر از خودش .



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

پس تصمیم گرفتم همه چیز و به آقا جون بگم .
صبح اول وقت رفتم پیش آقا جون.
از اول ماجرا و اومدن نازی به شرکت و بهش گفتم .
بعد از شنیدن حرفام گفتم : اگه از همون اول بهم جریان و گفته بودی به هیچ وجه نمی
زاشتم مدیسا طلاق بگیره . حالا هم دیر نشده برو همین امشب همه چیز و بگو .
تا شب فکر کردم .
خیالم بابت مدیسا راحت بود .
چون خدمتکارا پیشش بودن .
خونه ی اقا جون دوش گرفتم و اصلاح کردم .
بعد یه شلوار سرمه ای با بلوز سفید که دور گردن و سر آستین های سه ربعش سرمه ای
بود پوشیدم .
با عطرمد دوش گرفتم و بعد از خرید شیرینی خامه ای وارد خونه شدیم .
باید می گفتم
همه چیز رو
مدیسا مال من بود
وارد خونه که شدم مدیسا با استرس داشت راه می رفت .
ساعت ۱۰ شب بود .
یه بلوز سفید گشاد آستین حلقه ای تا یه وجب بالای زانو پوشیده بود .
با دیدنم پا تند کرد و اومد سمتم از ترس اینکه نیوفته منم رفتم سمتش که با اون شکم
بزرگش بغلم کرد و با بغض گفتم : کجا بودی نگفتی نگران میشم ، اصلا منه حامله رو تنها
ول می کنی تو خونه که چی بشه . هههه
بعد یه دفعه ای زد زیر گریه .
آروم بغلش کردم و سعی کردم ارومشم کنم .
جدیدا خیلی بهونه گیر شده بود .
سر هر چیزی بغض می کرد .
دکتر گفته بود به خاطر بارداریشه .
گفتم این چیزا عادیه .
رویه مدیسا که حالا داشت اشکاش رو پاک می کرد گفتم : نمی خوای ببینی چی برات
خریدم؟؟؟



از سر زمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (داندلود از کافه بازار)

سریع برگشت سمتم و با دیدن جعبه ی کیک خامه ای چشمش برق زد .
سریع از دستم گرفتش و روی مبل نشست .
در جعبه رو باز کرد و با ولع افتاد به جون کیک خامه ای ها .
با انگشت اول خامشون رو می خورد بعد آگه دوست داشت خود کیک رو .
چقد شکمو بود این بشر .
اوایل که شکمش اینقدر بزرگ شده بود کمی شک کردم ولی بعد که مدیسا گفت ممکنه دو
قلو باشن شکم از بین رفت و باور کردم این بچه ، بچه ی نیماست .
و البته من هیچ سهمی در مقابل این بچه ندارم .
جالب این جا بود که مدیسا اصلا بهونه ی نیما رو نمی گرفت.
اول شام خوردیم .
بعد از شام روی مبل نشسته بودیم و داشتیم فیلم مورد علاقه ی مدیسا رو نگاه می کردیم .
تصمیم گرفتم تا جریان رو بگم .
تلوزیون رو بستم که مدیسا برگشت سمتم و با اخم گفت : چرا بستیش ???
-بابد با هم حرف بزنیم.
-گوش می دم
-بین مدیسا اولش توی دانشگاه ازت خوشم نمی اومد فکر می کردم ظاهر و باطنت یکی
نیست .
وقتی آقاجون مجبور به ازدواجم کرد اونم با تو از دستت کفری شدم و دلم می خواست تا
می تونم کتکت بزنم .
وقتی بعد از اصلاح دیدمت ، به انتخاب آقاجون آفرین گفتم .
اوایل عاشقت نبودم ولی حس خوبی بهت داشتم .
وقتی سنگین بودنت و خانم بودت و وقار و متانتت رو دیدم کم کم عاشقت شدم ولی نمی
خواستم قبول کنم برای همین باهات بد اخلاقی می کردم.
همه چیز خوب بود تا قبل از اومدن نازی .
پرید وسط حرفم و گفت : چرا داری این ها رو به من می گی؟؟
-صبر کن ، فقط گوش بده . وسط حرفم نپر.
نازی یا همون نازنین دوست صمیمی سولماز خواهرمه .
ازم خواست تا به عنوان حسابدار توی شرکت کار کنه .
منم توی رو دروایی قبول کردم.



از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

یه روز چند تا از چک و صفته های شرکت رو روی میز گذاشتم و رفتم بیرون .
به منشیم اعتماد داشتم .

وقتی برگشتم چک و صفته ها نبود .

دوربینای شرکت هم از کار افتاده بود .

از منشی که پرسیدم گفت که نازی توی اتاقم بوده .

فهمیدم شرکت پدرش دچار مشکل شده و برای همین اون چک و صفته ها رو برداشته .

مجبور شدم بهش نزدیک بشم فقط و فقط برای به دست آوردن اون چک و صفته های

۳۰۰ میلیاردی .

اون روز که زدمت از دست نازی عصبی بودم .

روزی که رفتم سفر کاری با نازی رفتم توی هتل مستش کردم و چک و صفته ها رو ازش

گرفتم اما وقتی برگشتم خونه تو نبودی .

وقتی فهمیدم بارداری و طلاق گرفتی انگار دنیا روی سرم خراب شد .

همه جا رو دنبالت گشتم اما انگار اب شده بودی تو زمین .

بچه ها لایک ها و کامنت ها کمه و این منو دلسرد از نوشتن میکنه .

لطفا حمایت کنید .

خوشحال میشم رمان پری دریایی هم بخونید .

نوشته ی خودمه .

مدیسا

هنوز تو شوک حرف های ساترا بودم .

باورم نمیشه .

یعنی .

تمام این مدت...

بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاق و در و بستم .

تا صبح به حرف های ساترا فکر کردم .

چقدر ارزش ممنون بودم که نیومدتوی اتاق تا من با خودم کنار بیام .



از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

تصمیمم رو گرفته بودم.
ساترا هم باید از دوران بارداری من لدت می برد مثل یه پدر .
عاشقش بودم حتی بیشتر از قبل .
باید بهش میگفتم .
بعد از حمام رفتم بیرون .
روی مبل خوابیده بود و دکمه های بلوزش باز بود .
کنارش نشستم و دستم و اروم توی موهاش کردم .
سریع چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد .
چشماش دو کاسه ی خون بود .
معلوم بود نخواییده .
سرم و روی سینش گذاشتم و اروم ، اروم شروع کردم به گفتن .
همه چیز و گفتم .
وقتی حرفام تموم شد .
با بهت بلند شدو گفت : یع یعنی این این بچه.....
خندیدم و گفتم : آره مال خودته. نیما برام فقط یه برادره ، یه برادر خوب .
لبخندی از روی خوش حالی زد و اروم لبهام و بوسید .
با عشق باهاش همکاری می کردم .
اون روز ساترا بیشتر از هر زمانی خوشحال بود .
همش بهم می رسید و شکمم و می بوسید .
خرید رفتیم .
تمام کسایی که از جریان طلاقمون خبر داشتن ، وقتی فهمیدن دوباره با همیم خوشحال شدن .
خصوصاً نگار .
اون روز با ساترا به خانوادم سر زدیم.
تمام این مدت مسافرت کاری ساترا رو بهونه کرده بودم .
پدرم خونه ای بزرگ توی منطقه ای عالی گرفته بود و حال مادرم وبقیه عالی بود .
این موضوع باعث شادیم شد .
خوب و خوش بودیم بدون اینکه بفهمیم سر نوشت چه تقدیری برامون رقم زده .



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

.....
اینا مشکلاشون تمام نمیشه .

XXXXXXXXXXXXX.

ولی پایانش خوشه .
ساترا

باورم نمی شد.

یعنی اون بچه مال منه !!!!!

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم .

تمام روز بهش رسیدم .

حتی نذاشتم که یه لیوان آب بلند کنه .

دست خودم نبود ولی خوشحال بودم و هیچ چیز نمی تونست خوشحالیم رو بهم بزنه .

.....

مدیسا

امروز وارد ۸ ماهگی شدم .

دلم واسه ی ساترا تنگ شده بود.

حالا خوبه دیشب دیدمش .

نمی دونم چرا ولی زود به زود دلم براش تنگ میشه .

لباس پوشیدم و راه افتادم سمت شرکت .

بدون اینکه بدونم قراره چی ببینم .

پول تاکسی رو حساب کردم و با آسانسور رفتم بالا .

منشی با دیدم با خوش رویی جوابم و داد .

یه مدت با هم دوست بودیم .

رو بهش گفتم : مهسا جون ، ساترا هستش؟؟

گفت : راستش یه خانمی پیششونه.



از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از كافه بازار)

ساترا از سولماز خواست تا برام آب بیاره . کمکم کرد تا روی مبل بشینم . خودشم جفتم نشست و آروم بغلم کرد و روی سرم و بوسید .

بعد از خوردن آب کمی بهتر شدم. سولماز داشت چپ ، چپ نگاهم می کرد . و اااااااااااا . زن حامله ندیده . سعی کردم به خودم مسلط بشم .

با سولماز احوال بررسی کردم ولی نگاهش نسبت به من بد بود .

نمی دونم چرا، ولی خیلی بد نگاه می کرد . انگار ارث باباش رو از من می خواست . ولی من با هر جور آدمی کنار میام .

شب خونه ی مادرجون دعوت بودیم . بعد از حمام ، موهام و تیغ ماهی بافتم . یه بلوز آستین سه ربع سفید و گشاد تاروی باسنم پوشیدم .

جنسش حریر بود . خدا رو شکر هیکلم بهم نخورده بود فقط شکمم بزرگ شده بود . یه شلوار قرمز قد ۸۰ پوشیدم . کفش های سفیده کالجم و پوشیدم .

ساترا هم مثل من پوشیده بود ولی شلوارش قد ۹۰ بود .

یه پانچ قرمز پوشیدم و شال سفیدم و روی سرم گذاشتم .

با bmv قرمز ساترا رفتیم خونه ی مادر جون . بدون اینکه بدونم قراره چی بفهمم .

توی راه به خودم و ساترا و بچه ی توی راهیمون فکر کردم .

هنوزم هیچ کدوممون نمی خواستیم بدونیم جنسیتش چیه .

داشتم فکر می کردم که خوشبخت تر از من هست؟؟؟؟

الان کنار عشقم و بچه ی توی راهیمون...

زندگی همینه...

با ورودمون مادر جون با خوشحالی ازمون استقبال کرد .

سروین از سر و کول ساترا بالا می رفت .

سولماز نبودش .

از پله ها به سختی رفتم بالا .

البته در نبود ساترا .

خواستم برم توی اتاق تا لباس هام رو عوض کنم ، که مکالمه ی سولماز باعث شد فالگوش بایستم.

سولماز گفت : اره بابا ، منم اصلا ازش خوشم نمیاد . دختره ی ایکبیری . نازی جون نبودى

ببینی چه الم شنگه توی شرکت به پا کرده بود . جودی زد زیر گریه که من دهنم نیم متر باز



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

موند . آره عزیزم ، اره ، نه بابا یه هیکل بی ریختی داره ، حیف داشتم . نازی
جون من دلم می خواست تو زن داشتم بودی . کمی مکث کرد ، دوباره گفت : اره عزیزم
چرا که نه مهمونی ؟؟ حتما میام . فقط ساعت و مکانو برام اس کن . مرسی دورت بگردم ،
من برم دیگه فکر کنم ساترا اومده فعلا ، بای
سریع رفتم توی اتاق و درو بستم .
پس سولماز با نازی در ارتباطه .
لعنتییییی .

لباسام و عوض کردم و اومدم بیرون که همون لحظه سولماز هم اومد از اتاق بیرون .
نگاهی به سر تا پام کرد و گفت : خوبی مدیسا جون ، ماشالله اعتماد به سقفا . با این
شکم ، اگه جات بودم روم نمیشد جایی برم .
بعد هم رفت پایین .

دلم گرفت

اخه برای چی...؟

مگه من چیکار کرده بودم که اینجوری می کرد .

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم .

با لبخند از پله ها رفتم پایین .

ساترا بادیدنم یه چشم غره ی حسابی بهم رفت و اومد از روی پله ها بغلم کرد . توی گوشم

گفت : مگه من بهت نمی گم به عشق باباش فشار میاد چرا از پله ها میری بالا ؟؟

با ناز گفتم : فقط به عشق باباش ؟؟ .

-نه به زندگیم فشار میاد . می دونی که دلم نمی خواد مشکلی برای جفتتون پیش بیاد .

با ناز خندیدمکه ساترا روی زمین گذاشتم .

برگشتم که چشمام با چشمای عصبی و خشمگین سولماز برخورد کرد .

تا آخر شب سولماز با اخم های درهم نگاهم می کرد و تیکه مینداخت .

اینقدر درباره ی هیکلم بد گفت که بغض کردم .

از وقتی باردار شدم زودرنج تر شدم . ساترا هم فهمیده بود ناراحتم .

برای همین گفت : مامان جون ما دیگه بریم . مدیسا باید بخوابه .

پدر جون گفت : کجا حالا ، تازه سر شبه .

سولماز با تیکه گفت : آره مرغم این موقع شب نمی خوابه .

ساترا با اخم گفت : ساعت ۱۲ هه . با اجازه .



از سر زمانها اختماً برنامه زمانها عاشقانه (داندلود از کافه بازار)

لباسام و آورد و پوشیدم .
بعد از خداحافظی که عملاً سولماز جوابم و نداد سوار ماشین شدیم.
ساترا خواست حرفی بزنه که گفتم : ساترا خواهش میکنم ، فعلاً نه .
اونم ساکت شد و حرفی نزد .
تا خونه بغض کرده نشسته بودم .
ماشین و ساترا توی پارکینگ پارک کرد .
سوار آسانسور شدم .
سلام به همگی .
بچه ها من کمی مشغله ی فکری دارم و در حال حاضر ۳ رمان رو می نویسم و وقت کمی
برای این رمانم می زارم . ممکنه یه چند هفته ای ننویسم ولی مطمئن باشید حتما رمانم و
ادامه می دم تمامش می کنم .
اون شب ساترا توی اتاق مهمان خوابید و من توی اتاق خواب مشترکمون .
زود رنج بودم ولی سولماز هم خیلی زیاده روی کرد . بیشتر از این ناراحت بودم که چرا
ساترا هیچی بهش نگفت .
فردا صبح مادر جون ازم خواست تا برم پیش سولماز.
خودش قرار بود بره بیرون و کسی توی خونه نبود و برای اینکه سولماز تنها نمونه ازم
خواست تا برم پیشش .
ساترا رسوندم وکلید و بهم داد . خونه ساکت بود ، به نیم ساعتی دیر کردم.
از پله ها بالا رفتم که صدای حرف زدن یه نفر و شنیدم .
از توی دستشویی می اومد .
می گفت: شک نکن . باید آبروشون و ببرم . اره دارم به هوای مهمانی میارمش مطمئن
باش . کمی مکث کرد و دوباره گفت : گفتم که ، حواسم هست بی آبروش می کنم .
دستم و جلوی دهنم گذاشتم.
باورم نمی شد.
نازی بود .
اومدم برم توی اتاق که سولماز از پله ها با شربت اومد بالا .
با خوشرویی که مشخص بود ساختگیه احوال پرسى کرد .
همون موقع نازی از دست شویی اومد بیرون .
اونم باهام احوال پرسى کرد ، در صورتی که تنفر رو توی چشماش می دیدم .



از سرمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از كاه بازار)

از صبح كمي زير دلم تير مي كشيده .

۲ ساعت بعد نازي رفت . منم كه تمام اين دو ياعت توي نشيمن بودن و اونا هم توي اتاق خواب .

ولي نازي قبل از رفتنش به پاكه به سولماز داد كه سولماز نيش خندي زد و من و نگاه كرد
۱ ساعت بعد در حالي كه سولماز آماده بود داشت مي رفت بيرون كه گفتم : كجا سولماز؟؟

رفتم روبه روش كه گفت : هر چند كه نبايد به تو جواب پس بدم ، ولي دارم ميرم مهموني نازي توي خونه ي الهيش .

گفتم : نميشه بري . تو دست من امانتي .

با داد گفت : دختره ي خراب فكر كردي نفهميدم خودتو تو زندگيه داداشم انداختي ، بد بخت ، بيچاره . ازت متنفرم . داداش من عاشق نازي بود تو از كجا پيدات شد . هر.....آشغال

نفهميدم چطوري قفط وقتي به خودم اومدم كه يه سيلي زدم توي صورتش و همون موقع در باز شد ساترا و مادر جون و پدر جون اومدن داخل .

مادر جون با بهت و تعجب نگاه مي كرد .

پدر جون هم همين طور ، ولي مهم تر از همه عشقم بود كه با عصبانيت نگاه مي كرد . سولماز الكي زد زير گريه .

مادر جون با عصبانيت گفت : واقعا كه من دخترم و پيش تو امانت گذاشتم اونوقت تو... واقعا كه .

سولماز پريد بغل ساترا و گفت : داداشي ، مديسا بهت خيانت كرده ، داشتم بهش مي گفتم كه به تو ميگم ولي اون زدم . نگاه كن عكسا روي ميزن .

با تعجب به پاكه روي ميز نگاه كردم .

ساترا رفت سمتش و بازش كرد .

ديدم كه سرخ شد

ديدم كه رگ گردنش ورم كرد

و در آخر ديدم كه دستش توي صورتم فرود اومد .

از دنيا چي خواستم به جز آرامش .

ساترا با داد گفت : برو گمشو دختره ي هر.... ، برو توي اتاق معلوم نيست اين بچه ي توي شكمت از كيه . گمشوووووو .



از سر رمانها اخمصاً برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

بعد ظهر برای طلاق آماده باش ، اون حروم زاده هم مال خودت .
دیدم که سولماز آروم خندید و رفت .

منم با همون دل دردم رفتم توی اتاق و در و بستم.

نشستم روی زمین و به حال خودم زار زار گریه کردم.

به حال بچم که انگ حروم زاده بهش زدن .

اون قدر گریه کردم که نفهمیدم کی چشمام روی هم افتاد .

پارت بعد خیلی هیجانیه

نظر و لایک فراموش نشه.

با صدای اینکه کسی در میزنه از خواب بیدار شدم .

ساعت ۶ بعدظهر بود .

ساترا پشت در بود و می گفت : مدیسا خانمی عشقم ، زندگی در و باز کن ، کارت دارم ، یه

لحظه در و باز کن . صدای مامانش اومد که بهش گفت : ساترا تو رو خدا یه کاری کن نمی

دونم بچم سولماز کجاست. یکم بیشتر نازش و بکش شاید خر بشه .

پوزخندی زدم .

باورم نمی شد.

خرم کنه .

جلوی آینه ایستادم .

یه رژلب زرشکی با خط چشم مصری و رژگونه ی قهوه ای.

یه شلوار آبی کاربنی و شال هم رنگش با یه مانتو سفید گشاد که تا زیر باسنم بود.

موهام که دو وجب تا زیر باسنم بودن و مشکی رنگشون کرده بودم و هایلایت های آبی

رنگ چشمام در آورده بودم و گیس کردم و انداختم بیرون .

دختری که توی آینه بود و نمی شناختم.

من بودم؟؟؟

نه امکان نداره ...

من چادر سرم می کردم

موهام رو نامحرم نمیدید

پس چرا



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

چرا الان

چرا الان اینجوری شدم

تقصیر کیه

من

ساترا

سولماز ...

نازی

نمی دونم خدا....

نمی دونم

در و باز کردم و رفتم بیرون .ساترا با دیدنم با تعجب نگاهم کرد و ناباورانه زیر لب گفت :
مدیسا .

پدر جون و مادر جون هم با تعجب نگاهم می کردن.

با آرامش گفتم : تو با یه زن خیابونی ازدواج کردی ، پس چیزی بیشتر از این از من انتظار
نداشته باش .درست؟؟؟

بازم نگام کرد که گفتم : از این به بعد اسم من غوغاس نه مدیسا بفهم.

بازم ناباورانه صدام کرد که گفتم : کلید ماشین.

دوباره صدام کرد که با جیغ گفتم : سویچ و بده به من.

کلید و داد . با سرعت در حالی که شکمم تیر می کشید رفتم و سوار ماشین شدم .

دیدم که اونا هم سوار یه ماشین دیگه شدن .

به سمت خونه ی نازی که توی الهیه بود راندم.

با سرعت بالایی که داشتم در عرض ۱۵ مین رسیدم .

اونا هم پیاده شدن .

رو بهشون گفتم : اگه تا ۱ ساعت دیگه نیومدم به پلیس زنگ بزنید .

بعد روبه ساترا گفتم : یه روزی میرسه که خیلی دیره، ولی مطمئن باش اون موقع دیگه

نمی بخشمت.

بعد هم زنگ و زدم و خودم رو به خدمتکار خونه مهمان نازی معرفی کردم .

ساترا

سر نیم ساعت طاقت نیاوردم و به پلیس زنگ زدم .



از سر زمانها اخمصا برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از كاه بازار)

نالیدم : خدایا چرا... چرا... چرا..

الان ۵ ماهه که مدیسا بیهوشه.

خدا می دونه چی به سرم اومده ، مخصوصا که نازی و سولماز اعتراف کردن .
یاد حرفای سولماز توی دادگاه می افتم.

سولماز: از بچگی با نازی دوست بودم . همیشه رفتارای خوب ساترا رو با نازی می دیدم ،
فکر می کردم بهم علاقه دارن ، در صورتی که ساترا فقط به چشم یه برادر نگاهش می کرد
و عشق نازی یه طرفه بود .

همه چیز خوب بود تا اینکه شنیدم ساترا می خواد ازدواج کنه ، اولش خیلی خوشحال شدم.
چون فکر کردم نازی، ولی بعدش که فهمیدم یکی دیگس از عصبانیت حتی برای
عروسیش ایرانم نرفتم .

به اجبار مامان چند روز پیش اومدم ، نازی پرم کرد ، گفت ... گفت که مدیسا دختره
خرابیه، چند تا عکس نشونم داد . توی همشون مدیسا با پسرا می خندید ، منم عصبی شدم
و خواستم با اون عکسا بینشون و بهم بزنم . خواستم برم مهمونی نازی توی خونه نازی
گفته بود که مجلس زنونس ، مدیسا نداشت برم منم هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم ،
اونم یه سیلی بهم زد که بیشتر از اینا حقم بود .

همون موقع ساترا اومد و مدیسا گناه کار منم همون لحظه جریان عکس ها رو گفتم . در
صورتی که نمی دونستم اون سه تا مرد دایی و عمو جوون مدیسا و برادرش هستن .
وقتی مدیسا اومد. ما توی استخر بودیم. من توی آب نرفتم . چند دقیقه ی بعد چند تا پسر
اومدن .

نازی با دیدن مدیسا عصبی شد و با شلاق یکی از اسب هاش افتاد با جونش ،
ی...یکی...یکی از پسرا خواست...خواست بهم...بهم تعرض کنه که پلیس رسید .
بعدم زد زیر گریه ، تا خواستم حمله کنم سمتش پلیس های حاضر توی دادگاه گرفتند .
و حالا من مردی که برای دومین بار اشتباه بزرگی توی زندگیش انجام داد منتظر دکترم تا
ببینم درباره ی مدیسا چی می گه .

خدایا بچم و گرفتی زنم و دیگه نگیر التماس می کنم خدایا

وارد بیمارستان شدم .

مامان از حرفایی که زده بود خیلی پشیمون بود.



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

دکتر مدیسا که یه پسر جوون بود اومد بیرون و گفت : ما از بهبود وضعیت این خانم قطع امید کردیم ، فقط یه عمل هستش که ۵۰ ، ۵۰ . یا زنده می مونه یا میمیره ، اگه اجازه ندین این عمل صورت بگیره مجبورم دستگاه ها رو قطع کنیم . همه گریه می کردن ، چشمای آقاجون قرمز بود . وقتی جریان و فهمید یه سیلی بهم زد و گفت : لیاقت مدیسا رو ندارم .

زیر برگه ی رضایت نامه رو امضا کردم .
چون شوهر داشت من باید امضا می کردم .
مدیسا رو آماده کردن و به اتاق عمل بردن .
صورتش سفید بود و روی گوش زخم خوردن و لعنت کردم که باعث و بانی این اتفاق منم .
عمل مدیسا حدودا ۱۲ ساعتی وقت بد .

مادرش از اول تا آخر گریه می کرد و قربون صدقه ی دخترش می رفت .
بعد از ۱۲ ساعت دکترش اومد بیرون ، هممون به سمتش حمله ور شدیم که گفت : خدا رو شکر عمل موفقیت آمیز بود ، فقط صبر کنید تا بهوش بیاد . بعد به بخش منتقل میشه و می تونید ببینیدش .

بعد هم رفت .

خدایا شکرت .

دیگه نمی زارم آب تو دلش تکون بخوره .

(خخخ بدبخت نمی دونه قراره چی به سرش بیاد)

مدیسا

با نوری که توی چشمم می خورد ، سعی کردم چشمام رو باز کنم ، انگار چشمام رو به هم چسبونده بودن .

نگاهی به اطرافم کردم ، بیمارستان .

سعی کردم اتفاقات اخیر رو به خاطر بیارم .

کم کم یادم اومد .

ساترا ...

سولماز

بچم ..



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

دستم و روی شکمم گذاشتم .

نبود ...

گریه کردم

گفتم بچم ...

کسی چیزی نگفت

هق هق کردم ...

بازم کسی چیزی نگفت ...

آخر سر با داروی خواب آور بیهوشم کردن .

ساترا

مدیسا رو به بخش منتقل کردن .

وقتی به هوش اومد اون قدر گریه کرد و بچه بچه کرد که مجبور شدن بیهوشش کنن .

اون روز وقت ملاقات مهرداد و پارسا و بهداد که فهمیدم، به ترتیب عمو و دایی جوون

مدیسا هستن اومدن بیمارستان.

هر سه تا شون هیکلی بودن خوش تیپ .

سه تایی با هم رفتن داخل اتاق .

صدای گریه ی مدیسا و بچه بچه کردن هاش می اومد .

اونا هم معلوم بود سعی دارن آرومش کنن .

رفتم آرایشگاه و یه اصلاح کامل کردم و بعد رفتم خونه و یه شلوار جین قهوه ای سوخته با

بلوز کرم که روی آرنجش قهوای بود پوشیدم و بعد از گذاشتن ساعت و دستبند چرمم و

دوش گرفتن با ادکلن دوباره رفتم بیمارستان .

از سر راه یه دسته گل رز سفید هم خریدم .

می دونستم مدیسا عاشق رزه ، مخصوصاً رز سفید .

صبر کردم تا همه بیان بیرون ، وقتی همه رفتن ملاقاتش بعد رفتم داخل .

سرش زیر پتو بود ، با صدایی گرفته گفت : مهرداد تو رو خدا برو بیرون .

صداش می لرزید .

گل و گذاشتم روی میز کنارش آروم لبه ی تخت نشستم که مدیسا با عصبانیت برگشت

سمتم و پتو رو از روی سرش کشید و گفت : مگه با ت....



از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

با دیدنم بقیه ی حرفش توی دهنش موند .
گفتم: خانمی تو که ما رو نصف عمر کردی .
بعد هم پیشونیش رو بوسیدم .

آروم گفت : برو بیرون

گفتم : مدیسا

با ز گفت : بیرون .

گفتم : خانمی چرا اینجوری می کنی؟؟

با جیغ گفت : گمشو بیرون .

بعد شروع کرد به صدا زدن پارسا .

پارسا اومد داخل و پشت سرش مهرداد و بهداد .

مدیسا دوباره با جیغ گفت : برو بیرون بین بیرون.

از روی تخت بلند شدم و گفتم : آخه چرا؟؟

نشست روی تخت و گفت : لعنتی، من ه*ر*ز*م*م* من آشغال من زن بدیم ، مگه نمی

خواستی طلاقم بدی . د طلاقم بده راحت شم به خاطر کارای تو من بچم و از دست دادم

کسی که ۹ ماه ازش مواظبت کردم تا به دنیا بیاد .

مهرداد دستم و گرفت و گفت : برو ، منتظر احضاریه دادگاه باش .

دیدم که پارسا مدیسا رو بغل کرد و گفت : عزیزم بهداد و کیله خودش طلاق و ازش پی

گیره زندگیم . عشق عمو گریه نکن .

با سری افتاده رفتم بیرون .

باورم نمی شه یعنی می خواد طلاق بگیره .

نه ...

نه ...

مدیسا مال خودمه .

نمی شه ...

لعنتیییی ...

اون شب مدیسا گفت که نمی خواد کسی پیشش بمونه البته منظورش ما بودیم .

جوری شد که حراست اومد .

اون شب تا صبح خواب نرفتم .



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

سروین پیشم بود و هی با آن افکار بچه ، نوش سعی می کرد دلداریم بده .
سولماز هم توی اتاقش بود .

اگه بابا نگرفته بودم به جز اون دو تا سیلی که خورد مطمئن زندش نمی زاشتم .

مدیسا

ساعت ۹ شب بود .

ساترا و خانوادش رفته بودن که دکتر که خیلی جوون و خوش تیپ بود اومد داخل .
همسن ساترا بود .

نگاهم کرد و گفت : فردا مرخصی اما من برات یه سوپرایز ویژه دارم . حالا هم آدرس خونتون
و از پدرت گرفتم ، مطمئن باش خیلی خوشحال میشی .
خیلی کنجکاو شدم بدونم سوپرایزش چیه ، ولی هر کاری کردم نگفتم .
قرار شد صبح زود مرخص بشم .

از دکتر خواستم به ساترا ساعت مرخص شدنم و الکی بگه .

اونم به ساترا گفته بود ساعت ۱۲ ظهر ، در صورتی که من ساعت ۸ صبح مرخص می شدم .

سلام به همگی .

شرمنده تمام این مدت مسدود بودم و اینترنت نداشتم مگر نه پست می داشتم سعی می
کنم براتون جبران کنم .

بازم ببخشید .

۲ سال بعد

از فراری بردیا پیاده شدم .

وارد بیمارستان شدم و مستقیم به سمت اتاقش حرکت کردم .

دیگه اکثر افراد بیمارستان من رو می شناختن .

منشی سلامی با احترام کرد و گفت : که بیمار ندارن .

در زدم و وارد اتاق شدم .

پشت میزش نشسته بود با دیدنم بلند شد و اومد سمتم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید .



از سر رمادها اخمصا برنامه رمادها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

آروم زمزمه کرد : عشق من چه طوره ؟؟
توی این دو سال خیلی چیزها عوض شد .
یادمه که طلاقم و بهداد با زیرکی هر چه تمام تر و مدارکی کامل گرفت .
یادمه چه قدر ساترا به خاطر عشق بینمون التماس کرد .
یادمه نازنین به حبس ابد به خاطر کلاهبرداری هایی که کرده بود محکوم شد .
یادمه سولماز به خاطر گول خوردن آزاد شد .
یادمه چه قدر به خاطر زندگی برادرش التماسم کرد .
یادمه مادرش اومد پیشم و ازم خواهش کرد که با پسرش بمونم و منم در جواب تمام بدی هاش گفتم : ساترا نازش و پیشتر بکش تا شاید خر بشه ، نگران دخترمم ، نمی دونم کجاست .
دیدم چشمهای غمگینش رو ...
ولی برای من فقط بچه ی از دست رفتم برام مهم بود .
دیدم توی این دو سال بابا و مهرداد یه شرکت کوچیک زدن و کم کم توسعش دادن .
عروسی پارسا و بهداد رو دیدم ، عاشقی برادرم و دیدم و لحظه به لحظه بزرگ تر شدن خواهر کوچولوم ملیسا .
یادمه وقتی رفتم خونه فقط به دیوار زل زدم . ولی ته دلم یه حس خوب داشتم ، نمی دونم چه بود ولی هر چی که بود خوب بود
یادمه که بردیا یا همون دکتر عملم دو هفته بعد اومد خونمون ، یه بچه باهاش بود . نشست روبه روم و گفت : برادر بزرگترم پلیسه ، منم دیدم پرونده ی تو و شوهرت پلیسیه نگفتم بچت زندس ، البته نیم جون بود ، ولی فکر کنم نگفتمم به نفعت شد .
یادمه که از خوشحالی زدم زیر گریه و بردبا با لذت به من و بچم نگاه کرد . به آغوش مادرانم .
یادمه که وقتی بهش گفتم چه جوری جبران کنم ، گفت : یه دوست خوب می خواد .
منم همون وقت گفتم : بدون هیچ عشق و عاشقی .
اونم همون وقت گفت : چشم اولیا حضرت .
یادمه اون دختر چادری تبدیل شد به یه دختر با هیكلی ورزیده که در اثر باشگاه بود .
شد دختری با موهای رنگین کمان .
شد دختری با خالکوبی های زیبا که یکیش دور نافم بود و یکیش دور مچ پام و یکیش توی کمرم .



از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

شدم دختری آزاد از هر قید و بندی .
حالا هم اوادم دنبال بردیا تا با هم بریم .
محکم زدم توی شکمش و گفتم : کثافت دوباره گفتم عشقم .
با خنده گفت : شرمنده عشقم .
کفشم و در آوردم که فرار کرد توی حمام اتاقش .
بردیا پسری ۲۸ ساله ی برنز با قدی اندازه ی ساترا چشمای عسلی ، سبز و موهای قهوه ای
و هیکی سیکس یک بود .
نگاهی به خودم توی آینه کردم ..
مانتوی لیمویی آستین سه ربع جلو باز با نیم تنه ی مشکی که باعث شده بود عضلات
شکم قشنگ تر معلوم باشه .
شلوار مشکی قد ۸۰ که بغلاش لیمویی بود با کفش لیمویی ، مشکی اسپرت تخت .
یه پا بند هم بسته بودم . ساعت رولکس با دستبندم به پوست سفیدم خیلی می اومد .
موهای بادمجونیم و فر ریز کرده بودم و از پشت بیرون گذاشته بودم .
یه رژ ملیح صورتی با خط چشم پهن کشیده بودم .
بردیا ۱۰ مین بعد از حمام اومد بیرون و سریع موهایش و خشک کرد .
لباسش و توی حمام پوشیده بود .
یه شلوار مشکی که روی زانوش پاره بود با بلوز آستین سه ربع لیمویی ، قشنگ ست شدیم
با هم به سمت فراری مشکیش رفتیم .
توی ماشین نشستیم که گفت : خب پرنسس کجا بریم ؟؟
-بریم مهد کودک آنیسا بعد بریم خرید .
-چشم لیدی
-مرگ و لیدی روح سبکه .
با حرفای خنده دار بردیا به سمت مهد کودک آنیسا حرکت کردیم .
وارد مهد کودک شدم ، آنیسا با دیدنم بدو بدو اومد سمتم و محکم بغلم کرد و با زبون
خودش گفت : سلام مامالی تویی؟؟
-سلام به روی ماهت عزیزم ، خوبم .
بعد دستش و گرفتم و رفتیم سوار ماشین شدیم ، آنیسا با دیدن بردیا جیغ بنفش زد و پرید
توی بغلش ، بردیا که بدتر چنان جیغی زد که گفتم صد رحمت به دختر .



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

آنيسا روی پای بردیا نشست و به سمت پاساژ.. که یکی از معروف ترین پاساژها بود حرکت کردیم .

یه پیراهن لیمویی توپ توپی تنش کرده بودم با کفش های عروسکی .
موهای قهوه ایش رو از من به ارث برده بود و چشمای آبی ایش رو از ساترا .
پوست سفیدش هم از دوتامون .
وارد پاساژ شدیم دست آنيسا توی دست بردیا بود و با هم می خندیدن .
آنيسا هم هی عمو عمو می کرد .
داشتم با آنيسا کفش ها رو نگاه می کردم ، بردیا هم رفته بود برای آنيسا آب نبات بخره .
دیدم یه اس اومد .
بازش کردم از طرف بردیاس
نوشته بود:جان من با آنيسا بیاید شهلا با شوهرش رو دیدم به آنی بگو بهم بگه بابا.
منم یه ok براش فرستادم.
به آنی که زل زده بود به کفش ها گفتم : آنی مامانی جلوی اون خانمه به عمو بردیا بگو بابا
باشه؟؟؟؟
گفت : جلوی همون خانمه که گمبلش بزلگه .
خندم گرفته بود ولی اخم کردم و گفتم : زشته مامانی آره همون خانمه .
بیچاره راست می گفت باسنش و خیلی بد پروتز کرده بود.
به سمت بردیا رفتیم داشت با شهلا و شوهرش حرف میزد. بهشون نزدیک شدیم گفتم :
بردیا عشقم. بردیا برگشت سمتم و گفت : انتخاب کردی عزیزم؟؟
- آره.
شهلا با اون چشمای وزقیش زل زد بهم و مخاطب بردیا گفت : معرفی نمی کنی بردیا جان
؟؟
سریع گفتم : همسر بردیا هستم
با پوزخند گفت : جدی ولی ما که عروسی بردیا رو ندیدیم.
خب شما ندیدین دلیل نمی شه که من همسر بردیا نباشم.
همون موقع آنيسا گفت : بابایی بلای من آبنبات خلیدی؟؟
بردیا هم نشست و بغلش کرد و گفت : معلومه که برات خریدم عشق بابا .
بعد هم آبنبات رو بهش داد .
شهلا با تعجب گفت : بچته چشم خاله روشن خاله می دونه .



از سر رمادها اخمصاً برنامه رمادها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

بردیا گفت : نه ولی امروز، فردا بهش می گم.

شهلا برای اینکه حرس منو در بیاره گفت : شما می دونستی بردیا قبلا نامزد داشته؟؟

منم با احن دلسوزی گفتم : آره بردیا گفت که به اجبار مادرش با شما نامزد کرده و اصلا علاقه ای بهتون نداشته . حالا هم اگه اجازه بدین باید برای آنیسا خرید کنیم با اجازه .

با حرس گفت : بفرمایید .

شهلا نامزد قبلی بردیا بود .

که به بردیا خیانت کرده ، هنوز بردیا کامل داستان زندگیش رو برام تعریف نکرده و فقط در همین حد می دونم.

یه عالمه خرید کردیم . داشتم برای بردیا کت تک انتخاب می کردم که دیدم یه دختر اومد سمتم و گفت : ببخشید میشه این کتی که دستتونه ببینم.

منم کت و نشونش دادم که یه دفعه ای یه صدای آشنا گفت : فرنوش کجا موندی .

دختره هم که فهمیدم فرنوشه گفت : عشقم بیا ببین این کت رو .

برگشتم عقب که با دیدن کسی که پشت سرم بود دهنم باز موند .

اونم داشت با تعجب نگاهم می کرد انگار شک داشت که منم .

با یه پوزخند نگاهش کردم که با شک و آروم گفت : مدیسا خودتی .؟؟؟

با همون پوزخند گفتم : به به جناب تهرانی حال شما؟؟

دوباره باهمون شک گفت : وا.. واقعا خودتی؟؟؟؟

گفتم : بله اگه اجازه بدین .

لاغر شده بود اونم خیلی .

ولی هنورم شیک پوش بود ، بلوز آستین سه ربع سفید با شلوار مشکی و کفش مشکی اسپرت .

یه زمانی مرد من بود ...

یه زمانی همه ی وجودم بود ..

یه زمانی عشقم بود ...

یه زمانی نفسم بود ...

یه زمانی

فرنوش پرید وسط و گفت : شما نامزد من و می شناسین؟؟؟

با همون پوزخند گفتم : یه زمانی همسر نامزدتون بودم .

اونم با لحن مسخره ای گفت : ||||| پس مدیسای بی لباقت شماییین .



از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

ابرو هام رفت بالا ولی با پوزخند حرس داری گفتم : بله من همون بی لیاقتم
ولی مثل اینکه شما خیلی با لیاقتین .

خواست جوابم و بده که آنیسا بدو اومد و چسبید به پام و گفت : مامالی، مامالی بابالی
میده هنورم دت هست؟؟ (مامانی، مامانی بابایی میگه هنوز کت هست)
گفتم : عزیزم بهش بگو دیگه نیست بیاد بریم .

اونم بدو بدو رفت .

سرم و بلند کردم که با دیدن رنگ گچ ساترا کمی نگرانی ته دلم نشست.

با تته پته گفت : ت..تو..ب..بچه داری؟؟

با لبخند نازی گفتم : آنی رو میگی آره دخترمه .

خواست حرف بزنه که بردیا اومد.

بردیا اومد سمتم که گفتم : عزیزم ایشون آقای ساترا تهرانی هستند.

بردیا هم سریع گرفت بهش چی می گم و با خوشرویی که باعث بهت من شد رو به ساترا
گفت : خوشبختم جناب تهرانی.

ساترا با لحن مشکوکی گفت : ببخشید من شما رو جایی ندیدم؟؟

بردیا هم گفت : دکتر زایمان مدیسا جان بودم و در حال حاضر همسرش .

همون لحظه آنیسا گفت : بابالی بلام آناس خلسی بخل باسه؟؟

بردیا هم بغلش کرد و محکم بوسیدش و گفت : اره عشق بابا معلومه که برات آدامس می
خرم .

قیافه ی ساترا تو هم دفته بود و عصبی به نظر می رسید .

بردیا گفت : ببخشید میشه شمارتون و داشته باشم؟؟

مخاطبش با ساترا بود .

ساترا سریع بعد از دادن شماره یه خداحافظی سر سری کرد و رفت .

با رفتنش فرنوش ایشی گفت و رفت دنبالش که باعث شد من و بردیا با هم بزنیم زیر خنده
که یه دفعه ای یه صدای ناز و پر از عشوه ای گفت : بردیا!!!!!!

من و بردیا هم زمان برگشتیم عقب که با دیدن یه دختر دماغ عملی خوشگل ابرو هام رفت
بالا .

حدس زدم دوست دختر جدیدش سارا باشه، بردیا خیلی شیطون بود .

بردیا با من و من گفت : ایا سارا تویی؟؟

سارا با حرس گفت : این دختره کیه؟؟



از سر زمانها اختصاصاً برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

جوری با ناز و عشوه حرف می زد که حالم بد شد.

.....

ساترا

حالم بد بود . بعد از دو سال اونم توی این موقعیت با یه بچه و شوهر .
نه...

لعنتی ...اون اون مال منه .

با سرعت به سمت خونه حرکت کردم .

مامان و بابا داشتن TV نگاه می کردن و سروین داشت پاپکرن می خورد و سولماز سرش
توی کتاب بود .

با عصبانیت وارد نشیمن شدم .

اعصابم بهم ریخته بود .

اینقدر آشفته بودم که همه برگشتن سمتم .

رفتم سمت سولماز و محکم زدم توی گوشش .

جوری زدم که سرش محکم برگشت جوری که صدای استخون هاش رو حس کردم .

صدای هین و جیغ مامان و سروین و شنیدم .

خواستم دوباره به سمتش جمله کنم که بابا محکم گرفتم .

سولماز گریه می کرد .

بلند داد زدم : لعنتی تازه زندگی روی خوشش رو بهم نشون داده بود ، با اومدنت همه چیز

و بهم زدی ، زندگیم و بهم زدی ، عشقم و ازم گرفتی ، با کارت باعث شدی بچم بمیره و اون

دکتر عوضی به عشقم نزدیک بشه و همه ی زندگیم ازم متنفر بشه و ..

یه لحظه توی سینم یه درد حس کردم ، نفسم بالا نمی اومد .

صدا های اطرافم درست نمی شنیدم .

آخرین لحظه چهره ی نگران سولماز و دیدم و بعد چشم هام روی هم افتاد.

یه حسی باعث می شد چشمام رو باز کنم .

نور توی چشمام می خورد .



از سر رمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

صدای یه نفر رو می شنیدم که می گفت : شوک بزرگی بهش وارد شده ،
ضربان قلبش خیلی نامنظمه یهتره بگم شانس آوردین ، یه سخته رو رد کرده .

با حرف های دکتر ، همه چیز یادم اومد .

مدیسا ...

شوهرش ...

بچش ...

فرنوش لعنتی ...

سولماز ...

درد ...

چشمام رو کامل باز کردم .

مامان با دیدن چشمای بازم اشکش رو پتک کرد وگفت : عزیزم تو که ما رو نصفه عمر
کردی .

با صدای ضعیفی گفتم : کی مرخص می شم .؟؟؟

مامان گفت : ۲ روز دیگه باید بستری باشی

.....

مدیسا

۳ هفته از دیدن ساترا میگذره و هنوز فکرم در گیره .

عید اومد و موقع سال تحویل بعد از سلامتی آنیسا یاد ساترا افتادم .

فردا سیزده بدره ، هنوز داریم فکر می کنم کجا بریم .

ولی این بردیای فصول حس می کنم یه کارایی داره می کنه .

با صدای انفجار می پرم توی حیاط ، بردیا و آنیسا رو می بینم که در حال ترقه بازی و با
ترس به من زل زدن.

با عصبانیت نگاهشون می کنم که آنیسا می گه : مامالی من و عمو بلدیا گلد کلدیم . دوا

نتنیا (مامانی منو عمو بردیا غلط کردیم دعوا نکنیا)

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم : چی گفتیییییییی؟؟؟



از سر زمانها اختم برنامه زمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

-گلد کلد مامالی .
بدو بدو افتادم دنبال خودش و بردیا .
بعد از نیم ساعت با دمپاییم محکم زدم توی سر بردیا ، راحت نشستم و گفتم : اوفیش راحت شدم .
بردیا گفت : معلومه که راحت شدی ولی من دور سرم فقط پرنده می بینم .
فردا ، برای سیزده بدر هر کاری کردم که بردیا بگه کجا می خوایم بریم نگفت .
بعد از ۲ ساعت بالاخره جلوی یه در بزرگ ایستاد .
یه مرسدس بنز جلوی در بود که خیلی آشنا می زد .
به محض داخل شدن سراپدار اومد سمتمون و گفت : خیلی خوش اومدین آقا توی خونه باغ منظرتون هستن .
نگاه مشکوکی به بردیا می کنم که میگه : بفرمایید لیدی .
با حرص می گم : مرض و لیدی . من که می دونم یه مرگت هست .
با بردیا و آنیسا وارد خونه شدیم که با دیدن ساترا چشمام از تعجب گرد شد .
یه نگاه به لبخند موزی بردیا کردم ، فهمیدم جریان از چه قراره .
ساترا با چشمایی غمگین و لبخندی تلخ با روی باز ازمون پذیرایی کرد .
تازه فهمیدم بنزه مال ساترا ست .
چند تا از دوستاشون و همسراشون بودن .
این فرنوش کنه هم بود .
ایششششششششششش .
اون روز آنیسا و ساترا به طرز وحشتناکی با هم صمیمی شدن . جوری که وقتی بچه ها آهنگ گذاشتن ، ساترا شروع کرد با آنیسا به رقصیدن . آنیسا هم که وقتی توی خونه بودیم و من می رقصیدم نگاهم می کرد ، الان به طرز باور نکردنی قشنگی می رقصید . بعد از کلی رقصیدن نشستیم تا شربت بخوریم که آنیسا اومد پیشم و گفت : مامالی میدونی عمو ساترا چی گفت؟؟
- نه عزیزم نمی دونم؟؟
- مامالی آلوم توی دوشم (گوشم) گفت ، داشتی (کاشکی) تو دختر من بودی .
با تعجب به آنیسا و بعد به ساترا که داشت به ما نگاه می کرد زل زدم .
چرا ...
چرا باید همچین حرفی به آنیسا بزنه ...



از سرمانها اختم برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از كاه بازار)

آنی رو روی مبل گذاشتم و به سرعت به سمت یکی از اتاق خواب ها رفتم .
اعصابم بهم ریخته بود ، چرا های زیادی توی سرم می چرخید . در باز شد بردیا اومد داخل .
وقتی دید سر در گمم بازو هام و گرفت و تکونم داد و گفت : چته ، تو که عاشقش نیستی ،
تو که می دونی اون عاشق بچس ، تو که می دونی آنیسا بچه ی ساترا ست ، پس دیگه چته
، امروز از عمد آوردمت اینجا ، تا با خودت حساب کتاب کنی ، تا بفهمی توی چه باتلاقی
داری دست و پا می زنی به خیال اینکه خوش بختی . تو یه دختر چادری مومن بودی ، این
دختری که روبه رومه بیشتر شبیه یه دختر قرتیه تا یه مسلمون . هر کی از دور می بیندت
دربارت فکر بد می کنه ، در صورتی که اینطوری نیست . به خودت بیا .

ببخشید دیر پست میزارم ، دارم روی آخر رمانم فکر می کنم .
لطفاً||||||| نظرتون و راجب رمانم بگید .
خوشحال میشم رمان (معشوقه ی والیبالیست) رو بخونید .
دیگه اون محیط رو نمی تونستم تحمل کنم .
به بردیا اشاره کردم که بریم .
اونم درکم کرد و بعد از عصر خواهی از بچه ها حرکت کردیم به سمت باغ خودش ، تا هم
سیزده بدرمون به در بشه و هم من کمی استراحت کنم.
کمی استرس داشتم ، نمی دونم چرا ، ولی به طرز عجیبی حالم بد بود و حالت تهوع
شدیدی داشتم .
ساعت هشت شب برگشتیم خونه . بردیا هم رفته بود خونه ی پدرش و مادرش . ساعت ۲
نیمه شب بود که حس کردم کسی قسط داره در و از جا در بیاره .
یه شلوارک کوتاه قرمز که شبیه شورت بود پام بود با یه تاپ حریر و نازک دکلمه ، همه
جونم از زیر تاپه معلوم بود .
عادت داشتم شبها لباس ز*ی*ر*نپوشم .
رفتم سمت در و بدون اینکه حواسم به لباسم باشه در و به ردی ساترا باز کردم .
ولی ..
ولی ساترا اینجا چیکار می کرد .
اصلا چرا در و باز کردم .
ای خدا|||||||
منتظر شدم تا ساترا بیاد بالا . وقتی اومد داخل از دیدن قیافش شکه شدم .



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

موهاس بهم ریخته بود و دکمه های ال بلوزش باز .
اومد سمتم و هلم داد داخل و در و بست ، به محض بستن در یه کشیده خوابوند توی صورتم که محکم افتادم روی زمین .
با تعجب نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم : توی خونه ی من چه غلطی می کنی ها|||
؟؟؟؟
با عصبانیت اومد سمتم و محکم موهام و گرفت و بلندم کرد .
موهام داشت از جا در می اومد .
همون طور که موهام توی دستش گرفت بود ، سرش و نزدیک گوشم آورد و گفت : به نظرت اگه دادگاه بفهمه ۲ سال تمام بچم و ازم مخفی نگه داشتی ، حضانتش رو بهم میده ، یا اینکه پرونده ی اون دکتره رو باطل می کنه ؟؟؟؟ ها|||
شوکه شده بودم ، توانایی حرف زدن و نداشتم ، منظورش چی بود ، آخه ، آخه از کجا فهمیده بود که آنیسا بچه خودشه ؟؟؟؟
سعی کردم خودم رو نبازم . با صدای لرزونم گفتم : کی ... کی گفته آنیسا بچه توهه . اون ، اون بچه ی نو بردیا ست .
با لبخند جنون آمیزی گفت : توی دادگاه معلوم میشه .
بعد رفت سمت اتاق ها و شروع کرد به گشتن .
آنیسا رو که خواب بود بغل کرد و به سمت در رفت ، که گفتم : تو رو خدا نبرش ... بچم و نبر ، بیدار بشه ببینه من نیستم گریه میکنه . التماس میکنم .
با پوزخند غمیگینی گفت : بهتره کمی ازت دور باشه و به پدرش عادت کنه . شاید هم یه سفر خارج با دخترم رفتم .
بعد هم رفت و من موندم و یه دنیا کوه غم .
اومد سمتم و موهام رو گرفت و بلندم کرد .
موهام داشت از جا در می اومد .
با عصبانیت گفتم : چیکار می کنی عوضی ؟؟
سرش و آورد نزدیک گوشم و غرید : به نظرت دادگاه به جرم اینکه بچم و ازم مخفی کردی حضانتش رو بهم میده ؟؟ یا اینکه پرونده ی پزشکی اون جوجه دکتر و باطل میکنه ؟؟
با تعجب نگاهش کردم ، از کجا فهمیده بود ، خودم و نبات و گفتم : کی گفته بچه ی توهه ، بچه ی من و بردیا ست .



از سر ماندن اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

یه کشیده ی دیگه خوابوند توی صورتم که گرمی خون و روی پوستم حس کردم ، گفت :توی دادگاه معلوم میشه .

بعد هم وارد اتاق آنیسا شد و بغلش کرد و بی توجه به من که روی زمین افتاده بودم رفت و من موندم و با کوله باری از غم.

نمی دونسم چیکار کنم ، انگار همه ی غصه های عالم توی سرم ریخته بود .

یادم اومد بردیا هست ، گوشیم و از توی اتاق آوردم و سریع به بردیا زنگ زدم .

هر چی بهش زنگ میزدم گوشی رو جواب نمی داد . اشکام روی گونه هام می ریخت .

ناچار به ساترا زنگ زدم همش ریجکت می کرد ، اینقدر زنگ زدم تا با عصبانیت برداشت و گفت : چته ؟؟

با بغض گفتم : ساترا تو رو خدا ، آنیسا بچس ، بدون من می ترسه ، تو رو خدا برش گردون .

با صدایی سرد گفت : عادت میکنه .

بعد هم قطع کرد .

تا صبح خوابم نبرد .

صبح سریع آماده شدم و رفتم سمت خونه ی ساترا .

آیفون و زدم که در و باز کرد . وارد شدم . تازه ساعت ۷ صبح بود . وارد نشیمن شدم . ساترا روی مبل نشسته بود .

نگاهم کرد و گفت : به به زود تر از اینا منتظرت بودم .

گفتم : ساترا تو رو خدا آنیسا بدون من نمی تونه ، ازم نگیرش ، تمام زندگیمه .

با عصبانیت بلند شد و گفت : پس من چی ، مگه بچه ی من نبود ، تو چطور دلت اومد ازم

بگیریش حالا هم من دلم میاد ازت بگیرمش .

دستش و گرفتم و گفتم: تو رو خدا هر چی بگی همون کار و می کنم ولی ... ولی دخترمو ازم نگیر .

نگاهم کرد و گفت : هر کاری .

با بغض گفتم : هر کاری بگی .

با تمام بی رحمی گفتم : اگه دختری و می خوای باید زن من بشی ، یه جورایی میشی

خدمتکار خونه ، ولی فقط محض راحتی خودم اسمت توی شناسنامه میره ، اگه دلم



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

خواست باهات می خوابم اگه هم که نه نمی خوابم . حالا اگه می خوام می
تونی بمونی اگه هم نه که راه باز جاده دراز بفرماید .

اشکام روی گونش می ریخت .

باورم نمی شد یه همچین چیزی ازم بخواد .

با بغض توی صدام گفتم : داری شوخی می کنی مگه نه ???

گفت: بی هیچ وجه برای چی باید شوخی کنم . در ضمن همین الان جواب می خوام .

به عشق دخترم چشمم رو بستم و گفتم : می مونم .

لبخندی زد که نشون دهنده ی پیروزی بود .

با سر و صدای آنیسا که از پله ها بالا می اومد به سمتش برگشتم

دو ماه بعد

با بغض به دختری که توی بغل ساترا داشت از پله ها بالا می رفت نگاه کردم . تمام این دو
ماهی که توی خونش بودم هر شب با یه دختر بود .

اون روز عصر بعد از بله جواب من به ساترا به عقدش در اومدم . اون شب به آنیسا گفتم
که ساترا پدرشه و تمام این مدت مسافرت بوده .

خدا می دونه که چقدر آنیسا خوشحال شد . از وقتی فهمید ساترا پدرشه ۲۴ ساعت دورشه
و باهاش بازی می کنه ، ساترا هم بد تر از آنیسا ، یه اتاق ۴۰ متری برای آنیسا درست کرده
که پر از وسایل بازی و تخته خوابه و کمد ، رنگ اتاقش گلپه‌ی روشنه ، من خودم عاشق
اتاقشم . پر از خرس های بزرگه

فهمیدم خونه ی ساترا یه خدمتکار داره به اسم گلشیفته ، اون شب دقیقا همون شبی که
عصرش همسر مجدد ساترا شدن از خستگی زیاد روی کاناپه خوابم برد . صبح که از خواب
بیدار شدم و سراغ ساترا رو از گلشیفته گرفتم ، بیچاره ساکت موند و به اتاق ساترا اشاره
کرد که همون موقع در اتاقش باز شد و یه دختر از اتاق اومد بیرون .

بیچاره گلشیفته حق داشت می گفت شوهرت دختر آورده خونه .

و حالا بعد از دوماه شاهد ۶۰ مین دختری هستم که به بستر شوهرم میره .

اشکام و پاک کردم و به سمت اتاق آنیسا رفتم . تازه خوابیده بود.



از سر ماندن اخمص برنامه رمانها عاشقانه (داندود از کافه بازار)

از وقتی به خونه ی ساترا اومدم احساسات قدیمیم سر باز کردن ، دوباره عشقی که به ساترا داشتم برگشته ، عشقی که طی تمام اون دو سال روش سرپوش گذاشتم . روی تخت کنارش نشستم و آروم موهاش رو نوازش کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح با احساس اینکه کسی صدام میکنه از خواب بیدار شدم .
گلشیفته رو بالا سرم دیدم ، با دیدن چشمای بازم گفت : خانم آقا میگن پایین پایین .
یه اوهمی گفتم و رفتم توی اتاقی که ساترا بهم داده بود .
اول یه دوش گرفتم و بعد از خشک کردن موهام یه شلوارک چسبون مشکی تا روی رونم با یه تاپ دکلمته ی بادمجونی پوشیدم و بعد از زدن یه رژ آلبالویی رفتم پایین . ساترا روی مبل نشسته بود ، خواستتم برم روی مبل کنارش بشینم که دستم و گرفت و کشیدم .
افتادم روش . نشوندم روی پاش و گفت : این جوری بهتره .
بیشعور اینقدر قدش بلند بود که سرم تا روی شونش بود .
با بی محلی گفتم : کارم داشتی ؟؟؟
گفت : والا کار که داشتم ولی با دیدن رژت همه چی یادم رفت .
بعد با یه حرکت غیر منتظره ل*ب*ه*ا*ش و روی ل*ب*ه*ا*م گذاشت و بوسیدم .
محکم و پرت*ن*ش می بوسید که نا خودآگاه باهاش همکاری کردم ، دستش روی کمرم و رون پام می لغزید ، توی حال خودمون بودیم که با صدای هین یه نفر با شدت برگشتیم عقب به گلشیفته که مسن بود نگاه کردیم ، روش و کرده بود اونور و می گفت : ببخشید آقا من هیچی ندیدم .
بعد هم سریع رفت .
ساترا انگار خیلی توی ذوقش خورده بود ، چون دوباره سرم و برگردوند و به کارش ادامه داد .
باز هم توی حال خودمون بودیم و ساعت و از دست داده بودیم و فقط به بوسمون فکر می کردیم که با صدای آنیسا به شدت از هم جدا شدیم از هر چی حال و هوا بود اومدیم بیرون .
با همون لحن بچه گونش پرسید : چیتال می تنید ؟؟ (چیکار می کنید)
ساترا با من گفت : هیچی عزیزم دندون مامانی رو می کشیدم .



از سر رمانها اختصاصاً برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

آنيسا گفت : وادعا ؟؟؟ (واقعا)

ساترا گفت : آره عزيزم

آنيسا گفت : دندون منم بتش (بکش)

ساترا گفت : نمى شه عزيزم دندون مامان اوف شده بود . دندون تو اوف نشده .

آنيسا گفت : باته پس منم بگل کن .

يه دفعه اى يادم افتاد روى پاى ساترا نشستم ، سريع پريدم پايين و به سمت آشپرخونه رفتم .

براى ظهر لازانيا درست کردم که ساترا و آنيسا همش رو خوردن .

عصر هم ساترا براى کار هاى شرکت رفت شرکت . (خخخ چه جمله ي باحالى شد)

آنيسا رو بردم پارک و بعد از پارک حمامش کردم . اينقدر خسته بود که سرش نرسيده به بالشت خوابش برد .

تا ساعت ۱۰ و نيم منتظر ساترا بودم که نيومد ، براى همين لباس خوابم و پوشيدم و وارد رخت خوابم شدم .

ساعت ۱۱ و نيم بود که در اتاقم باز شد و متقابلا ساترا اومد روى تخت کنارم خوابيد .

برگشتم سمتش و با تعجب نگاهش کردم که گفت : چته ، جن ديدى ؟؟؟

مرسى از همراهى هاتون .

بيخشيد اگه دير پست مى زارم ، دارم به آخر رمانم فکر مى کنم .

خوشحال مى شم اگه رمان (معشوقه ي واليباليست) رو بخونيد ، مطمئنا خوشتون مياد . دوستون دارم .

بوسسسسس

گفتم : يه چيزى بدتر از جن .

چيزى نگفت که گفتم : چرا اومدى اين جا ؟؟

گفت : مى خوام پيش زنم بخوابم مشكليہ ؟؟

گفتم : معلومه که مشكليہ ، اون موقع که با کمال بى رحمى انگشت اتهام و سمت من

گرفته بودى ، فکر نمى کردى زنتم ، حالا بعد از دو سال توى تخت يادت اومده زنتم .



از سر رمانها اخمصا برنامه رمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

با عصبانیت از روی تخت بلند شد و توی اتاق راه رفت ، عصبی دستش و توی موهایش می کشید . با تن صدایی که سعی داشت پایین باشه گفت : تو ... تو چی می دونی؟؟؟ها!!!!!! چی؟؟؟

می دونی دو سال تمام خودت رو مقصر تمام اتفاقات بدونی. و سال تمام افسرده باشی ، وقتی که دوستات و با بچه هاشون ببینی و بگی ، اگه من باهات بد حرف نمی زدم ، اگه بهش اعتماد داشتیم الان بچه ی من و مدیسا هم بود، اگه بودش الان دو سال بود . تمام این دو سال خودم و مقصر مرگ بچمون می دونستم ، سخته ببینی مادرت داره زجر می کشه ، اونم به خاطر تمام حرفایی که توی گذشته و تاثیرش توی زندگی ما بوده . سخته عشقت و کنار یکی دیگه ببینی ، با ظاهر جدید . سخته مدیسا ، سخت ، ولی تو نمی فهمی من چی کشیدم . اگه تو یه دفعه آب شدی من ذره ذره . نفهمیدم کی اشکام روی گونم ریختن ، دیگه داشتم هق هق می کردم . با گریه گفتم : اگه دوسم داشتی ، هر شب یکی از دوست دخترات و نمی آوردی خونه تا هم خوابت شن .

گفت : بس کن مدیسا ، تمام اون دخترا ، دختر عمو هام بودن که همشون داداش صدام می کنن ، ازشون خواسته بودم برای ت*ح*ر*ی*ک* کردن حس حسادت تو بیان . ولی تو عین خیالت نبود .

بس بود هر چی به صورت مستقیم و غیر مستقیم خواسته بود برگردم . از وی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم ، دستم و دور کمرش حلقه کردم و سرم و روی سینش گذاشتم .

زندگیم همین جا بود ، نبود؟؟؟

مرد من بود کسی که تا آخر عمر نمی تونستم فراموشش کنم .

دستش و دورم حلقه کرد و به خودش فشردم .

روی موهام بوسه زد که با گریه گفتم : عاشقتم ساترا ، دوست دارم مرد من .

حلقه ی دستش و دورم محکم کرد و گفت : من بیشتر خانمم .

سرمو بالا آوردم و توی چشمات نگاه کردم ، نگاهش بین چشمام و لبم در گردش بود ،

روی پنجه ی پاهام بلند شدم و لبش رو محکم بوسیدم و اون شب بعد از دو سال دوباره

من و ساترا با هم به اوج رسیدیم.

۱۶ سال بعد ...



از سر زمانها اختصا برنامه زمانها عاشقانه (دادلود از کافه بازار)

حالا ۱۶ سال از اون شب رمانتیک می گذره و دقیقا دو هفته بعد از اون شب فهمیدم که باردارم .

حاصل عشق اون شب من و ساترا پسری شد به اسم آرمان . آرمان موهای قهوه ای روشن با آبرو هایی که یه درجه تیره تر از موهایش هستن ، با چشمای طوسی و پوستی سفید داره و حالا ۱۶ سالشه و آنیسا ۱۸ .

حالا من زنی ۴۰ ساله با کوله باری از تجربه .

پدر و مادر و ۵ سال پیش توی یک تصادف از دست دادم . روز های بدی بود ، مهرداد ازدواج کرد و ملیسا خواهرم و خودش و نیوشا همسرش نگهداری می کنن . حالا ملیسا تقریبا ۲۱ ، ۲۲ سالشه و نشون کرده ی هم دانشگاهیش پدرام .

دستی دورم حلقه شد برگشتم که آرمان و دیدم لنگه ی باباش مغرور بود و البته مهربون . گفت : مامان خوشگلم چی درست کردی ؟؟؟

-قرمه سبزی ، غذای مود علاقت که دوست داری.

با صدای داد ساترا به عقب برگشتیم . عشقم فقط کمی شقیقه سفید شده بود . مرد زندگی ۴۶ سالش شده بود .

ساترا با حرص به آرمان گفت : پدر سوخته چقدر بگم به زن من نزدیک نشوووووو.

از اون طرف آنیسا داد زد : ای بابا!!!!!! دارم سریال می بینم!!!!!!

و حالا من نزار گر پدر و پسری بودم که وسط پذیرایی خونه ی بزرگم و دقیقا جلوی

تلویزیون کشتی می گرفتن و دخترم سعی داشت برنامه ی مورد علاقه ی من رو ببینه.

خوش بختی یعنی این .

من در کنار خانوادم .

پایان

نوشته ی (Parms 81)

ممنون از اینکه وقتتون رو برای رمانم گذاشتید .



از سر رمانها اختماً برنامه رمانها عاشقانه (دانلود از کافه بازار)

لطفا بگی دوست دارید جلد دوم اشکالی داره خجالتیم؟؟؟ رو بزارم یا نه ،
درباره ی زندگی آرمانه .